منصور حلاج

دیوان

عارف ربانی و مجذوب سبحانی

سر و هاج حسین منصور حلاج حسب الاشاره

عرفان بشاره نقطه دایره طریقت و محور

مقامات حقیقت محقق ناسوت و مدقق عوالم

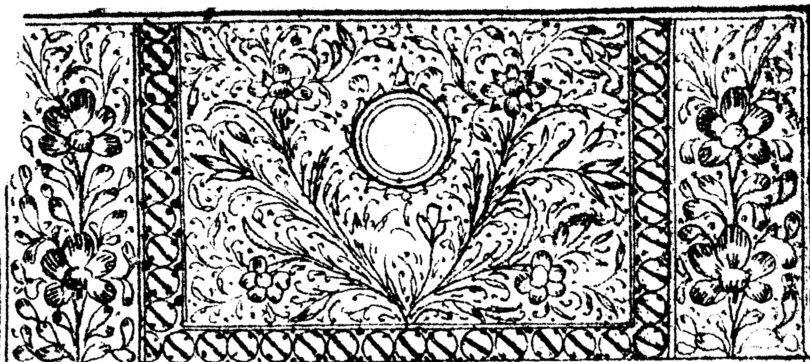
[illegible] جوهر ساج

لاهوت قطب زمان بی ریب و شک میرزا

سردار بیک دام فیض توجهاته بسعی و اهتمام

جناب [illegible] آقا میرزا محمد

ملک الکتاب سمت [illegible] پذیرفت



بسم الله الرحمن الرحیم

ای دور مانده از حرم خاص کبریا / سوی وطن رجوع کن از خطهٔ خطا

در خوابزار انس چرا می بری بسر / چون در ریاض انس بسی کرده چرا

بگذر ز دلق کهنهٔ فانی که بیش ازین / بر قامت تو دوخته اند از بقا قبا

از کوچهٔ حدوث قدم گر برون نهی / گوید ز پیشگاه قدم حق که مرحبا

بزدای زنگ غیر ز غیرت ز روی دل / کآئینهٔ دلست نظرگاه پادشا

آئینه را ز آه بود تیرگی ولیک / از آه صبح آئینهٔ دل برد صفا

کبر و ریا گذار و قدم در طریق نه / تا راه باشدت بسر کوی کبریا

بیگانه شو ز خویش بگرد تنت متن / تا جان شود بحضرت جانانت آشنا

تا کی ضلال تفرقه جویای جمع شو / کز نور جمع ظلمت فرقت شود هبا

در راه وحدت هستی موهوم تو بلاست / هان نفی کن بلای وجود خودت بلا

تا تو بحرف لا نکنی نفی هر دو کون / تو از کجا و منزل الا الله از کجا

سقف و دو هفت حجره و پایان هشت خلد / این پنج نوبه کوفته در دار ملک لا

این پنج حس و شش جهت اند گر بگذری / لا در چهار بالش وحدت کشد ترا

عشق است پیشوای تو در راه بیخودی / بس و اگر ز از خودی وجودی پیشوا

در جان چو سوز عشق نباشد کجا برد — مشکوة دل ز شعلهٔ مصباح دین ضیا
آن شهسوار بر سر میدان عاشقی — جولان کند که از همه عالم شود جدا
مهمیز شوق چون بزند بر براق عشق — از سدره قطع سازد و از عرش متکا
از کام عشق بگذرد و راه رضا — زیرا که از رضا همه حاجت شود روا
چون تو مراد خویش بدلبر گذاشتی — هر دم هزار گونه مرادت دهد عطا
سیراب شد چنان که دگر تشنگی ندید — هر کس که راه یافت بسرچشمهٔ رضا
گر آرزوی شاهی ملک رضا کنی — پیوسته باش بندهٔ درگاه مرتضی

سردار دین احمد و سردار دار فضل
سالار اهل ملت و سلطان اصفیا

آن ماحی جلالت و حامی دین حق — آن والی ولایت و جان شاه اولیا
داماد مصطفای معلا علی که هست — خاک درش ز روی شرف کعبهٔ علا
روح الامین امانت ازو کرده اقتباس — روح القدس گرفته ازو زینت و بها
آدم خلافتست و براهیم خلّت است — چون نوح متقی است هم از قول مصطفا
موسی است در مهابت و عیسی است در ورع — جمشید در جلالت و احمد در اصطفا
بگذار احولی و دو بین کیست جز علی — مجموعهٔ جمیع کمالات انبیا
گر زانکه نص نفسنا است نفسی شنیده — دانی که مصطفاست همان عین المرتضا
بشناس سر آیت دعوت با بتهال — آنجا که گفت انفسنا حضرت خدا
تا همچو آفتاب شود بر تو منکشف — کین مرتضی است نفس محمد در ارتضا
او را ولایتی است بتخصیص از خدا — کان را بیان همی کند ایزد بانّما
ای آستین دولت تو منشاء مراد — وی آستان حضرت تو قبلهٔ دعا
بر تارک جلال تو تاج لعمرک است — بر قد کبریای تو دیباج لافتی

گرچه یگانه و ترا نیست ثانیی | ثانی لشت حضرت عزت به جل تعالی
نی نی چه حاجتست بتخصیص هر چه حق | گفت از برای احمد مرسل که در ثنا
آنجمله ثنا بحقیقت ثنای لشت | جان تو جان اوست بدن گرچه شد دوتا
ای اولیا ز خرمن جود تو خوشه چین | وی اصفیا ز گنج عطای تو با نوا
هم عقل را معلم لطفت شده ادیب | هم خلق را مفرح خلقت شده شفا
با رای روشنت چه زند ماه آسمان | در پیش آفتاب چه پرتو دهد سها
یادی نکرده هیچکس از خواجه خلیل | چون فضل تو گشاد ز سر سفرهٔ سخا
با این همه نعیم و چنین بخشش عظیم | آخر روا بود من بیچاره ناشتا
عمریست تا حسین جگر خسته مانده است | در دست اهل نفس گرفتار صد بلا
در کرب و در بلا صفت ابتلای من | شاها همان حدیث حسینست و کربلا
امروز دست گیر که از پا فتاده ام | آخر نه دست من تو گرفتی در ابتدا
روی نیاز بر در فضلت نهاده ام | ای خاک آستان تو بهتر ز کیمیا
چون در بر آستان توام بر امید ناز | باری بگو که حلقه بگوشش سنی درآ

کوه ارادتم متزلزل نمی شود
لو زالت الجبال و لو دکت السما

دامن همت بر افشان ای دل از کبر و ریا | بعد از ان بر دوش جان افکن ردای کبریا
عمر رفت از دست و تو در خواب غفلت ماندهٔ | قافله بگذشت و تو می نشنوی بانگ صلا
چون زنان صورت پرستی کم کن اندر راه عشق | جوشن صورت برون کن در صف مردان درآ
بند تن بودن بفقر آید ترا جز بندگی | دل طلب کز دار ملک دل توان شد پادشا
دلق فانی را بدست همت دل چاک کن | تا بیابد شاهد جانت قبائی از بقا
رخش همت را برون ران زین مضیق این جهان | تا رسد از عالم وحدت ندای مرحبا

پای همت چون توانی یافت در گلزار انس | پس چرا در خارزار انس هیولی چرا
طلعت جانان بچشم جان تو بینی گر شکی | خاک پای نیستی در چشم و جان چون توتیا
شاخ وحدت در ریاض جان نخواهد تا نده شد | تا نخواهی کند از گلزار دل بیخ هوا
بدرقه از عشق سازو رخت هستی را بکش | زین رصدگاه حوادث سوی اقلیم بقا
بگذر از جنس وجود و نامرادی پیشه کن | کاندرین اقلیم گردد حاجت جانت روا
زان ممالک هست کسری ملک کسری قبا | زان مسالک نیست خطوی خطهٔ چین و خطا
فیض صد دریا و از ابر تفرد یک سرشک | برگ صد طوبی و از باغ تجرد یک گیا
از تعلق گشت قارون مبتلا زیر زمین | وز تجرد رفت عیسی جانب چارم سما
چون بلای تست هستی دم ز لای نفی زن | تا به لا یابد دل و جانت خلاصی از بلا
آتش از لا بر فروز و خرمن هستی بسوز | تا بیابی از نوال خوان الا الله نوا
داد لا ناداده از الا مجو حظی که هست | بر سر خط حقایق لا چو شکل اژدها
کعبهٔ صورت اگر دور است ور نا ایمن است | کعبهٔ معنی بجو ای طالب معنی بیا
گر خلیل الله به بطحا کعبه بنیاد کرد | در خراسان کرده ایزد کعبهٔ دیگر بنا
از شرف آن کعبه آمد قبله گاه خاص و عام | در صفا این کعبه آمد سجده گاه اصفیا
از صفا و مروه آن کعبه اگر دارد شرف | از مروت وز صفا این کعبه دارد صد بها
از منا بازار آن کعبه اگر آراسته است | اندرین کعبه بود بازار حاجات و منا
از وجود مصطفی گر گشت آن کعبه عزیز | یافت این کعبه شرف از نور چشم مصطفی

خواجهٔ هر دو سرا یعنی امام هشتمین
سر جان مرتضی سلطان علی موسی رضا

گوهر درج جلالت ماه برج سلطنت | آفتاب اوج عزت شاه فوج اولیا
مصطفی و مرتضی هر چند فخر عالم اند | از وجود اوست فخر مصطفی و مرتضی

بوده عالم از سجودش قبلهٔ روحانیان
گشته الا از وجودش شاه تخت اجتبا

چشم عقل از توتیای خاک قبرش پر ز نور
جان خلق از خلق روح افزای او دیده شفا

چون براق برق جنبش قدر او در تاخته
عرش از لطفش آمده خورشید گشته متکا

ذات با جود و سجودش بود از آبای نوح
کشتیش زان یافت بر جودی محل استوا

چون یکی بود از دعاگویان جان او خلیل
آتش نمرود بر وی گشت باغ دلگشا

گر سلیمان لذت فقرش دمی دریافتی
کی طلب کردی ز ایزد ملکت تاج و لوا

اولین و آخرین چون از کمالش واقفند
از کمالش بهره میخواست موسی در دعا

از دم پاکش نسیمی داشت انفاس مسیح
زان سبب هر درد را بود از دم عیسی دوا

نزل عرفان میخورد پیوسته رخش همتش
اندر آن حضرت که نی چون است آنجا نی چرا

عطف دامان کمالش جیب دیباج کرم
خاک درگاه جلالش زیور تاج وفا

با فروغ روی او مهر از ضیا کی دم زند
جز بدان روئی که ننمود اندرو هرگز حیا

آستانش سدره و جاروب پر جبرئیل
جبرئیل این سدره را بدین بود بی منتها

ای سواد خوابگاهت نور چشم ملک دین
وی حریم بارگاهت کعبهٔ عز و علا

موی عنبرسای تو تعبیر واللیل آمده
روی روح افزای تو تعبیر سرّ والضحی

گرد صحن روضه‌ات بر فرق ملت تاج سر
خاکپاک مشهدت در چشم دولت توتیا

زآب چشم عاشقان درگهت طوبی لهم
طوبی و فردوس اعلی یافته نشو و نما

در وفاتت ابر با صد ناله بارنده ز اشک
در عزایت آسمان پوشیده این نیل وطا

آستانت بوسه داده هر صباحی آفتاب
تا تواند شد یکی قندیل این دولت سرا

فخر آبائت نبی مخصوص مازاغ البصر
جدّ اعلایت علی سلطان ملکت انّما

هیچ ثانی نیست جدت را ولی ثانی اوست
حضرت عزت ز بهر عزتش در هل اتی

ای امیر المؤمنین ای قرة العین رسول
ای امام المتقین ای رهنمای اولیا

من ثنایت چون توانم گفت ای سلطان که هست / نفس ناطق را زبان نطق الکن زین ثنا
عقل کل بیگانه دارد خویش را از نعت تو / من درین دریای ناخر چون نمایم آشنا
بنده را در پیش مداحان درگاهت چه قدر / خود بر خورشید تابان کی دهد پرتو سها
لیک ضایع کرده ام عمر از مدیح هر کسی / عمر ضایع کرده را می سازم از نعتت قضا
مس کاسد می برم با جنس فاسد سوی تو / آخر ای خاک درت سرمایهٔ هر کیمیا
تا بناکامی جدا شد ز آستان تو سرم / نیست داغ غم ز جان و اشکم از دیده جدا

چون حسین کربلا دور از تو بیچاره حسین
میگذارد اندرین خوارزم با کرب و بلا

من حسینم وقت دفع ناپاکان یزید و شمر من / روزگارم جمله عاشورا و منزل کربلا
ای عراق الله جارک سخت مشعوفم بتو / وی خراسان عمرک الله نیک مشتاقم ترا
تنگ سال محنت است ای ابر دیت هر دو کون / چشم بیدارم ز بحر فیض تو فضل و عطا
سایهٔ لطف خدائی ما دو سه دل سوخته / سایه از ما وا مگیر ای سایهٔ لطف خدا

همه نسخه

ای نوال خوان انعام تو برده خاص و عام
ما گدایان درت داریم امید صلا

دلا تا کی پزی سودا درون گنبد خضرا / قدم بر فرق فرقد نه بگسل بازیچهٔ دنیا
ازین سودای بیحاصل نخواهی یافتن سودی / مده سرمایهٔ دولت ز دست خویشتن عمدا
برای وعدهٔ فردا مباش امروز در زحمت / اگر دیدار میخواهی دمی از دید خود فرد آ
حجاب طلعت جانان توئی تنها اگر دانی / حجاب از پیش برخیزد چو تو از خود شوی یکتا
جهان پر دلبر زیباست کو یک عاشق صادق / فلک پر کوکب رخشاست کو یک دیده بینا
زهی حسرت که ای عاشق بصورت دور ماندی از معنی / زهی حیرت که ای تشنه بکف محجوبی از دریا
حجاب از پیش دور افکن اگر دیدار می جوئی / صدف بشکاف تا یابی نشان لؤلؤ لالا

دهان بربسته دل پرخون چو غنچه تا بکی باشی ‌ ‌ بخنده از پس پرده برون آ ای گل رعنا

مرا از تو شگفت آید که اندر بحر بی پایان ‌ ‌ تو بینی زورق و هرگز نه بینی موج دریا

عجب چشم چپست چشم تو که چندین ذره در عالم ‌ ‌ تو بینی و نمی بینی رخ ماه جهان آرا

تو این کشتی هستی را به بحر نیستی افکن ‌ ‌ که ملاح بقا گوید که بسم الله مجریها

ز زندان جهان و جان براق عشق بیرون ران ‌ ‌ که تا روح القدس گوید که سبحان الذی اسری

نشان سطوت وحدت چو در عین فنا بینی ‌ ‌ مقام قرب او ادنی شناسی پایه ادنا

ز جسم و جان ترا نعلین و تو در وادی ایمن ‌ ‌ چو موسی بگذر از نعلین ورنه در وادی نجوا

اگر ملک قدم خواهی قدم بیرون نه از هستی ‌ ‌ برآ بر کوه قاف اول اگر میبایدت عنقا

باحسان گر وجود خود دلبازی بذل عشق او ‌ ‌ برو در حق تو زاید حدیث احسنوا الحسنی

اگر سرمایه وصلش بدست آوردنت باید ‌ ‌ بسوزان هردو عالم را بسوز آتش سودا

چو تو از خود برون آئی درآئی در حریم جان ‌ ‌ گر از گلخن برون آئی روی در گلشن اعلا

چو شهبازی و شهبازت همی خواند بسوی شه ‌ ‌ نمی پری و در پری چو زاغان جانب صحرا

دو سه روزی چو شهبازان به بند از غیر شه دیده ‌ ‌ که تا چون چشم بگشائی ببینی شاه خوش سیما

اگر دیدار ننماید بمشتاقان خود فردا ‌ ‌ چه نفع از روضه رضوان چه سود از سایه طوبی

بیاد او بود دوزخ مرا خوشتر ز صد جنت ‌ ‌ ولی دور از جمال او چه دوزخ جنت المأوی

چو با دلدار بنشینی چه دیر آتشخانه چه کعبه ‌ ‌ چو با خورشید همراهی چه جابلقا چه جابلسا

نظر امروز پیدا کن اگر فردا لقا خواهی ‌ ‌ که اینجا هرکه هست اعمی بود در آخرت اعمی

نخستین دیده روشن کن بنور سینه صافی ‌ ‌ که تا بینی کلیم آسا شناسی قدس در سینا

بنور عشق چون روشن شود چشم جهان بینت ‌ ‌ نه بینی جز یکی شاهد بزیر پرده اسما

مسمی جز یکی نبود اگر اسماست بی غایت ‌ ‌ چنین باید که بشناسی رموز علم الاسما

نظر بر نور اگر داری تعدد را فنا یابی ‌ ‌ اگرچه بر فلک باشد هزاران کوکب رخشا

همان آبی که در دریا هزاران قطره دریا شد | چو آید جانب دریا شود آنجمله ناپیدا

تو مرآت صنایع را بچشم عارفان بنگر | که در چشم خدا بینت نماید هر یکی زیبا

اگر چه همت خلل دارد قلاووزی همت آمد | که بی همراه این ره را نشاید رفت بر عمیا

بلا می راه بسیار است بی لا رفتن امکان نیست | که رهبر چون نلا نبود نیابی ره سوی الا

قلاووزی چو لا هرگز کجا یابی که در پشت | کمر بسته است خدمت را و کرده از سر خود پا

پی معراج الا الله ز شکل لا بود سلم | تو بی یاری این سلم سلامت کی روی بالا

نداده داد لا هرگز ز دینت کی خبر باشد | که دین گنجیست بی پایان و لا چون شکل اژدرها

خس و خاشاک هستی را بروب از صحن قصر دل | که از بهر چنین رفتن چه جاروبیست شکل لا

بره پر غول در پیش و ترا نی چشم و نی رهبر | اگر برهم نهی دیده نه سر یابی و نی کالا

تو غافل خفته در ره بیابانی چنین هایل | نخواهد شد بدین رفتن میسر قطع ره قطعا

به بیداری و هشیاری توان پی بردن این ره | دمی بیدار شو مستان ز مستان هوا صهبا

بده دامان همت را بدست آرزو یکدم | که در عقبی شوی والی بهمین همت والا

طریق عشق را ای دل چو همت راهبر کردی | روی زین عالم سفلی بسوی ذروهٔ اعلا

براق برق رفتار است همت در طریق حق | چو او در زیر ران آید بمعراج آیی از بطحا

کسی کز همت عالی طراز آستین سازد | کشد دامان عزت را بدین نه طارم مینا

اگر از آتش عشقش چراغ همت افروزی | جبینی نور ربانی بیابان لیلهٔ ظلما

همای همت از سایه دمی بر فرق اندازد | کشند از بهر سلطانی که هر دو عالمت طغرا

ترا از تیشهٔ همت پدید آید همه دولت | چنان کز پهلوی آدم پدیدار آمده حوا

به فقر و نامرادی ساز گر شور غمش داری | که دارد نیش با نوش و برآید خار با خرما

صبوری ورز اگر خواهی که کام دل بدست آید | سرانجام همه کارت بود از صبر با برجا

دمد شوره ز خاک آنگه برآید لاله و سنبل | رسد غوره ز تاک آنگه پدید آید می حمرا

اگر در راه درد او بود در روی تو زرد اولی ‌‌ ‌ که بر خوان شهنشاهی مزعفر به بود حلوا

نیازار ناز به سازد درین ره کاست حنظل را ‌ ‌ بود برگستوان بهتر بروز جنگ از دیبا

خداوندا بده کامی مرا از ذوق درویشی ‌ ‌ که از روی زبان دانی زبون آمد دل دردا

دلم بخش و زبان بستان که از بهر دو سه حرفی ‌ ‌ اسیر هر قفس گشته است دایم طوطی گویا

خداوندا بجان آمد دلم از درد بی دردی ‌ ‌ شفای خویش از قانون طلب بر بوعلی سینا

دلم تا شد اشارت دان درد تو نمی جوید ‌ ‌ مداوای دلم جانا بدرد خویشتن فرما

حسین اندر بیابان حوادث گشت سرگشته
بلطف خویشتن او را بسوی خود رهی فرما

ز درد جور آن دلبر مکن ای دل شکایتها ‌ ‌ که دردش عین درمان است و جور او عنایتها

کلیم درگه او ئی کلیم فقر در بر کش ‌ ‌ ز فرعونی چه میجوئی سریر ملک و رایتها

خلیل عشق جانانی در آ در آتش سوزان ‌ ‌ نه نمرودی که تا باشی شهنشاه ولایتها

چه با حکمتهاست پنهانی جراحتهای جانان را ‌ ‌ دریغا تو نمیدانی جفا ام را ز رحمتها

اگر چه یار سعی کشد تیغ و کشد عاشق ‌ ‌ بهر دم میکند لطفی به پنهانی حمایتها

بیا و ز عشق موئی را ز من بشنو بگوش جان ‌ ‌ حدیث لیلی و مجنون افسانست و حکایتها

منم مجنون آن لیلی که صد لیلی است مجنونش ‌ ‌ بیا در چشم من بنگر ز عشق اوست آیتها

سر سنگم لعل و رویم زر شد از تاثیر عشق ‌ ‌ بلی بر عشق آسان است ازین گونه کفایتها

بسوز دل چه میسازی عجب نبود حسین الحق
اگر در جان اهل دل کند آهت سرایتها

ای صفات کبریایت برتر از ادراک ما ‌ ‌ دور از کنه کمالت فکرت و ادراک ما

ما چو خاشاکیم در دریای هستی روی پوش ‌ ‌ موج وحدت کی بساحل افکند خاشاک ما

یا بجولانگاه وحدت غیر شه را ننگریم ‌ ‌ گرد و عالم را به بند بخت بر فتراک ما

از وفاداری چو خاک پای اهل دل شدیم — قبلهٔ اهل وفا شد تا قیامت خاک ما
درد راحت بخش خود بر ما حوالت کن که نیست — جز بدردت شادی جان و دل غمناک ما
جز بسوز شمع دیدارت نمی سازد بما — همچو پروانه دل آشفتهٔ بی باک ما

از جراحتها چه راحتهاست ما را ای که هست
نیش تو نوش حسین و زهر تو تریاک ما

شه من به درد عشقت بنواز جان ما را — که دلم ز درد یابد همه راحت و دوا را
چو جمال خود نمائی نظرم بخویش نبود — چو مه تمام بینم چه نظر کنم سها را
بکمال عشق یاران نرسند خودپرستان — بحرم پادشاهی چه محل بود گدا را
نشوی برآی آنکه ارنی بگوئی ای دل — که تو تا توئی نه بینی سبحات کبریا را
اگر ای کلیم داری خبری ز ذوق نارش — ز کلام لن ترانی تو نظاره کن لقا را
ظلمات هستی خود تو بصدق در سفر کن — چو خضر اگر بجوئی سر چشمهٔ بقا را
چو بدوست انس یابی دل خود ز انس برکن — بشناس همچنین را چو حسین حق خدا را

بحسین خسته هر دم چو مسیح جان ببخشد
سحری ز کوی جانان چو گذر بود صبا را

گشت معلّم ز عشق ملک معانی مرا — شهرهٔ آفاق کرد عشق نهانی مرا
از مدد شاه عشق ملک بقا یافتم — کی بفریبد کنون ملک جهانی مرا
غرقهٔ دریا شدم لاجرم از بهر آب — هیچ نباید کشید رنج ادانی مرا
درد جراحات عشق کم مکن از جان من — ای که تمامی درد راحت جانی مرا
زانکه بود عزّتم گر تو ذلیلم کنی — کیست که خواند بخویش گر تو برانی مرا
از کرم دیگران رنج روانم رسد — با همه فقر و الم گنج روانی مرا
خلوت خاص حقی حضرت مصطفی — ای دل اهل صفا قبله ازانی مرا

نیست مرا حاصلی بی‌تو ز جان جهان
آنچه بدانم تویی قبلهٔ جانم تویی
ای که بلطف و کرم جان و جهانی مرا
نیست بجز سوی تو دل نگرانی مرا

از غمت ای ماه من پیر شدم چون حسین
آه که آمد بشب روز جوانی مرا

چون تو جان منی ای جان چه کنم جان و جهان را
چو رسد از تو جراحت بود آن منت و راحت
چو حدیث تو نگویم صفت نطق نجویم
چو ز عشق تو خرابم بجناب تو شتابم
چو شدم سوی تو بینا کنم از خویش تبرا
هله ای عاشق صادق بگسل بند علایق
وز اندیشه جدا جو گذر از خویش خدا جو
چو منم زنده بعشقت چه کشم منت جان را
بدو صد لابه از آن رو طلبم زخم سنان را
چو ره عشق بپویم چه کنم پای دوان را
چو نشان تو نیابم بهلم نام و نشان را
چو شدم غرقهٔ دریا چه کنم قعر و کران را
چو نهی روی بخالق منگر خلق جهان را
تو در اقلیم فنا جو همگی امن و امان را

دلت از فیض نهانی نشود لوح معانی
چو حسین ار بگذاری روش نطق زبان را

دلا اگر نفسی میزنی بصدق و صفا
بهر قبیله چه گردی اگر تو مجنونی
چو تشنه لب به بیابان هلاک خواهی شد
اگر تو لذت ناز حبیب میدانی
اگر ستم رسد از دوست هم بدوست گریز
مجوی جانب جانان ز عقل راهبری
میان شب بچراغ آفتاب نتوان جست
بپای مور چه نتوان بکوه قاف رسید
بجان بکوش که باشی غلام اهل صفا
بیا و قبله گزین از قبیلهٔ لیلا
غنیمتی شمر ای دوست صحبت دریا
شفا ز رنج بجویی و ز درد خواه دوا
کجا روی بجهان وامق از در عذرا
که عشق دوست بود سوی دوست راهنما
که آفتاب هم از نور خود شود پیدا
برو تو تعبیه کن خویش در پر عنقا

طریق عقل رها کن بعشق ساز حسین
اگر تو عاشق عشقی و عشق را جویا

زندگانی بی رخ دلبر نمیباید مرا
دوست میباید کسی دیگر نمیباید مرا

چون برفت از پیش من آن ماه تابان بعد ازین
تابش ماه و شعاع خور نمیباید مرا

خلق میخواهند حور و روضهٔ رضوان ولی
جز وصال آن پری پیکر نمیباید مرا

گر به بینم قد او هرگز بطوبی ننگرم
ور بیابم لعل او کوثر نمیباید مرا

چون معطر شد مشامم از نسیم موی او
بوی مشک و نکهت عنبر نمیباید مرا

چون منور گشت رویم از فروغ روی تو
پرتو مهر و مه انور نمیباید مرا

یارب آن دولت دهد دستم که گوید آن صنم
جز حسین خسته ابتر نمیباید مرا

دوای درد دل خسته ام بکن یارا
بیا که نیست مرا بی تو زیستن یارا

ز جستجوی تو یارا روان همی سازم
ز چشمهای دو دیده هزار دریارا

جماعتی که بکوی تو راه می یابند
کجا کنند تمنا بهشت اعلا را

برد خیال تو از ره هزار زاهد را
کند جمال تو شیدا هزار دانا را

چنان ز هوش برفتم ز عشق بالایت
که باز می نشناسم نشیب و بالا را

همان زمان که بروی تو دیده بگشادم
بروی غیر تو بستم در دو دیده را

کمال حسن ترا زان نمیرسد نقصان
که ساعتی بنوازی حسین شیدا را

ای سوخته ز آتش عشقت جگر مرا
وی برده درد عشق تو از خود بدر مرا

عشق تو چون قضای ازل خواهدم بکشت
معلوم شد ز عالم غیب این قدر مرا

عمرم گذشت وز تو خبر هم نیافتم
با آنکه نیست در طلب از خود خبر مرا

لب خشکم از هوای تو ای جان و دیده تر
خود نیست در جهان بجز از خشک و تر مرا

روزیکه لشکر غم تو دل بتاختن
نبود بغیر عشق پناه دگر مرا

گر صد هزار ناوک محنت رسد ز دوست
غیر از دل شکسته نباشد سپر مرا

دیوانه ام مرا ز نصیحت چه فایده
ناصح مده ز بهر خدا درد سر مرا

شیرینی و حلاوت شعرم غریب نیست
گز زان شکر لعل تست دهن پر شکر مرا

آه حسین در دل ایجان اثر نکرد
با آنکه سوخت آتش آه سحر مرا

هر دم بناز میکشد آن نازنین مرا
ناگشته از کرم نفسی همنشین مرا

آن ترک نیم مست که دارد بغمزه تیر
زابرو کمان کشیده و کرده کمین مرا

جانا بجان عشق برانم که دوزخ است
بی پرتو جمال تو خلد برین مرا

جنت برای دیدن دیدارم آرزوست
ورنه چه حاصل است ازین حور عین مرا

فردا که هر کسی بنشانی شود پدید
داغ غلامی تو بود بر جبین مرا

منت ز آفتاب نیارم کشید ازانکه
روشن بتست دیدهٔ دیدار بین مرا

نزدیک شد که عشق تو ای جان بر آورد
آشفته وار از غم د سینه دین مرا

جانم ز سر عشق تو هر که دم زند
حقا که جبرئیل نزیبد امین مرا

دیوانه گشته ام چو حسین ای پری نژاد
زنجیر نه ز سلسلهٔ عنبرین مرا

ای آنکه جانم سوختی با داغ محنت بارها
دارم من آن شگفته دل با سوز عشقت بارها

گرچه میان آتشم با داغ دردت خوشم
عاقل اگرچه میکند بر حال من انکارها

با یادت ای پیمان گسل خالی شد از اغیار دل
آیینه صافی کی شود بی صیقل از زنگارها

من سوی تو بشتافتم روی از دو عالم تافتم
چون نور ایمان یافتم بگسستم از زنارها

آی بهنگام چمن ور نیز بگزیدی وطن | واندر دل پر درد من از غم نشاندی خارها
از شوق تو ای دل ربا آتش فتد در جان ما | چون آورد باد صبا بوی تو از گلزارها

بگذر حسین از علم تن بشناس جان خویشتن
تا حق دهد صد علم و فن بگذر ازین گفتارها

ای روی تو آرایت آتش زده در جانها | درد غم سودایت سرمایه دوانها
چون از غم عشق تو صد جامه جان چاک است | عشاق چه غم دارند از چاک گریبانها
صد طایر جان هر دم پروانه صفت سوزد | گر همچو رخت باشد شمعی به شبستانها
گل چاک زده جامه بر بوی تو در گلشن | او همچو سحر یاری از پرده بدامانها
ده میکدهٔ وحدت چون شیر و شکر ای جان | درد غم عشق تو آمیخته با جانها
کوی تو و روی تو چون کعبه و عید آمد | جانهای نکوکیشان در پیش تو قربانها
عقلم همه فن ها را آراسته بود اول | چون عشق تو بر خواندم از یاد برفت آنها

شعری که حسین ای جان در وصف تو پردازد
هر بیت ازو شاید سر دفتر دیوانها

بصد صفحهٔ دولت کجا رسد اصحاب | اگر دری نگشاید مفتح الابواب
عزیز من بادب باش تا صفا یابی | از آنکه هست تصوف به جملگی آداب
زدند قافله راه عشق کوس سفر | اگر نه مرده دلی دیده را بمال از خواب
بهرزه عمر گرانمایه را ز دست مده | دو روزه عمر که باقی است قدر آن دریاب
اگر سعادت دیدار دوست میجوئی | ز آستانهٔ اصحاب در در روی متاب
اگر مشاهده خواهی ز خویشتن بگذر | که غیر هستی تو در میانه نیست حجاب

حسین دیدهٔ دیدار بین بدست آور
که برگرفت حبیب از جمال خویش نقاب

ز بهر جام ساقی و سه جام مدامست امشب
فلکم چاکر و خورشید غلامست امشب

باده در مذهب عشاق حلالست ایندم
خواب بر عاشق مشتاق حرامست امشب

میکنم جامه ازرق گرو باده مدام
که تنم را هوس جام مدامست امشب

ساقیا تا بسحر جام دمادم درده
زانکه ما را نه غم ننگ و نه نامست امشب

شمع را گو ننشانند که در مجلس ما
شمع رخساره آن ماه تمامست امشب

شاد باش ای دل غمدیده که در عین بلا
الف قد حسود تو چو لامست امشب

میدهد دشمنم از غصه بناکامی جان
که من دلشده را دوست بکامست امشب

تا سحر در هوس پستهٔ شکربارش
طوطی طبع مرا ذوق کلامست امشب

از فروغ رخ آن حور پری چهره حسین
کنج کاشانهٔ ما دار سلامست امشب

تا بکی ناله و فریاد که آن یار کجاست
همه آفاق پر از یار شد اغیار کجاست

آتش غیرت عشق آمد و اغیار بسوخت
چشم بازی که ببیند بجز از یار کجاست

سر توحید ز هر ذره عیان میگردد
پر نیازی که بود واقف اسرار کجاست

همه ذرات جهان آئینهٔ مطلبند
خورده بینی که بود طالب دیدار کجاست

یوسف مصری ما بسر بازار آمد
ای عزیزان وفاپیشه خریدار کجاست

عیسی خسته دلان میرسد از عالم غیب
سر بیمار که دارد دل بیمار کجاست

هر که بیدار بود دولت بیدار برد
دوست در جلوه ولی عاشق بیدار کجاست

از شراب شب دوشینه خماری دارم
ساقیا بهر خدا خانهٔ خمار کجاست

چند گوئی که مگو سر غم عشق حسین
خود دل سوخته را طاقت گفتار کجاست

خلق عالم بجهالت نگرانند ای دوست
وز غمت نعره زنان جامه درانند ای دوست

ما برآنیم که مانند تو منصوری نیست — همه ارباب نظر نیز بر آنند ای دوست
عاقلانی که ملامت زغم عشق کنند — مگر از حسن رخت بیخبرانند ای دوست
زاهدان سرمه زخاک قدمت گر نزنند — ظاهر آنست که بس بی بصرانند ای دوست
مخلصانی که نظر بر چو تو منصور کنند — نی چو اصحاب هوا کج نظرانند ای دوست
خاک پائی که بجان زینت افسر سازند — سرورانی که همه تاج ورانند ای دوست

چون حسین از همه مخلص تر و بیچاره تر است
از چه مخصوص عنایت دگرانند ای دوست

الا ای کعبهٔ دولت مرا خاک سر کویت — ندارد جان من قبله بجز محراب ابرویت
اگر در روی مه روئی بجز دل نظر کردم — نکردم جز بدان وجهی که هست آئینهٔ رویت
زعشق روی گل بلبل نکردی ناله و غلغل — اگر اندر نهاد گل ندیدی نکهت رویت
دلم وقت گل و سنبل هوادار صبا زان شد — که تا یاد از و هر دم گذر بر چین ابرویت
صبا دکان عطاری گشادن کی توانستی — که او را نیستی هر دم گذر بر سنبل مویت
بصورت گه گه از روئی بسوی غیرت آوردم — زغیرت رخ متاب از من که دارم رو بدل سویت

زمژگان زن حسین خویش را از گوشه گیری
که میدانم نخواهد بد کمان او بیازویت

خستهٔ هجر گشته ام با تو وصالم آرزوست — تیره شده است چشم من نور جمالم آرزوست
از تف نار عشق جان سوخت بنار تشنگی — از لب روح بخش تو آب زلالم آرزوست
بی تو حرام شد مرا با دگری نفس زدن — از نفس مبارکت سحر حلالم آرزوست
بی تو خیال شد تنم وز هوس خیال تو — نیست خیال خواب و در خواب خیالم آرزوست
دام خطت بمرغ دل گفت اسیر چون شدی — گفت از آنکه دیده ام دانهٔ خالم آرزوست
در دل هجر اشک خود غوطه همی خورم از آن — دیدن آن دو رشته عقل زلالم آرزوست

گرچه وصال او حسین آرزوئیست بس محال
آرزو را چه عیب نیست چونکه وصالم آرزوست

عشق بیست آتشی که بیکدم جهان بسوخت
در قصر دل فتاد و روان قصر جان بسوخت

گفتی زعقل درگذر راه دین سپر
کو عقل و دین که عشق هم این و هم آن بسوخت

ای فتنهٔ زمانه و ای فتنهٔ زمین
جانم بسوز ورنه زمین و زمان بسوخت

من خود شناسمت که زانوار عارضت
یک شعله برفروخت یقین و گمان بسوخت

گفتی نوازیت چو ببازی بسوز عشق
والله درین امید توان جاودان بسوخت

عشق تو آتش است و دل بنده سوخته
آتش فتاده سوخته دل را روان بسوخت

جان حسین از غم عشقت بسوخت لیک
هرگز دلت نسوخت که آن ناتوان بسوخت

تا عشق توام بدرقهٔ راه حجاز است
اندر حرم وصل دلم محرم راز است

احرام در دوست چو از صدق ببستیم
در هر قدمی کعبهٔ صد گونه نیاز است

عمریست که از آتش سودای تو چون شمع
کار دل آشفتهٔ من سوز و گداز است

نزدیک محبان ره کعبه دو سه گام است
کوته‌نظر است آنکه بگوید که دراز است

عشقت که دو در کسوت هر عاشق و معشوق
گه اصل نیاز است و گهی مایهٔ ناز است

تا سلطنت عشق شود ظاهر و پیدا
آفاق پر از قصهٔ گیسوی دراز است

من بنده ندارم هنری در خور شه لیک
از روی کرم شاه جهان بنده‌نواز است

عشاق نوا چون ز در دوست بیابند
در جان حسین آرزوی عزم حجاز است

وه که از حال من دلبرم آگاه نیست
آه که از دوست او ز هره یک آه نیست

بر در او میکشم جان زپی تحفه لیک
هدیهٔ این بینوا لایق درگاه نیست

طالب هر دو جهان ره نبرد سوی او — راه گدا پیشگان در حرم شاه نیست
چند بود خاک پاک بسته این تیره خاک — یوسف مصری ما درخور این چاه نیست
شمع شبستان ما روی دلارای اوست — مجلس عشاق را روشنی از ماه نیست
شاه مرا بندگان هست به از من بسی — لیک مرا غیر آن هیچ شهنشاه نیست

حلقه زدم بر درش گفت برو ای حسین
تا تو بخود بسته‌ای پیش منت راه نیست

ای که جز حسن رخت پیرایه آفاق نیست — جز جمالت آرزوی خاطر مشتاق نیست
گر کشی تیغ و کشی عشاق را در هیچ باب — از سر کوی تو رفتن مذهب عشاق نیست
زخم گر نیش تو آید نوش جان افزای ماست — زهر گر دست تو باشد کمتر از تریاق نیست
ما بمیثاق الست از تو بلا درخواستیم — از بلا بگریزد آنکو بر سر میثاق نیست
در نوشتیم دفتر هستی و اوراق خرد — زانکه علم عشق اندر دفتر و اوراق نیست
موج عشقت تخته هستی ما را در ربود — کار ما اکنون درین دریا جز استغراق نیست
میوه معراج چیند اهل دل از نخل عشق — کین شجر عرشی است لیکن تکیه‌اش بر ساق نیست

قید هستی را بهل گر وصل میجویی حسین
زانکه خوف فرقت اندر حالت اطلاق نیست

من دلی دارم که در وی جز خیال یار نیست — خلوت خاص است و این منزلگه اغیار نیست
از تجلی رخش آفاق پر انوار شد — لیک اعمی را خبر از تابش انوار نیست
ذره ذره ترجمان سر خورشید است لیک — در جهان بیخود زده دان واقف اسرار نیست
کوس رحلت زد سحرگه قافله سالار عشق — آه ازین حسرت که بخت خفته‌ام بیدار نیست
آخر ای رضوان مرا با قصر جنت کم فریب — عاشق دیدار او قانع بدین دیوار نیست
خویشتن دیدن بود در راه حق ترک ادب — بی ادب را در حریم عزت او بار نیست

چند میگوئی کمر از بهر خدمت بسته‌ام — دیدن خدمت بنزد یار جز زنّار نیست

نوش شهر تنهائی وصلش نیست بی نیش فراق — هیچ خمری بی خمار و هیچ گل بیخار نیست

چون حسین آن کس که عمرش نیست صرف عشق دوست
آنچنان کس هیچ وقت از عمر برخوردار نیست

هر که شد بندهٔ عشق تو ز خلق آزاد است — جانم آن لحظه که غمگین تو باشد شاد است

الم و درد تو سرمایهٔ روح و راحت — ستم عشق تو پیرایهٔ عدل و داد است

عشق تو شاه سراپردهٔ ملک ازل است — کانچه فرمود بجان کیش و بجان منقاد است

ز آتش عشق بسوز ای دل و خاک ره شو — زانکه جز شیوهٔ عشق آنچه شنیدی باد است

عمر باقی طلب از عشق که این چند نفس — که بر آنست حیات همه بی بنیاد است

قدر خود را بشناس ای دل و ارزان مفروش — که وجودت شرف کارگه ایجاد است

خسروان خاک رهش تاج سر خود سازند — هر که شیرین مرا شیفته چون فرهاد است

رسم جان بازی عشاق بیاموز حسین
که در این شیوه ترا حسن رخش استاد است

منم و شورش و غوغا ز غمت تا بقیامت — چو سلام تو شنیدم چه برم راه سلامت

دل من مست بقا کن ز تجلیت فنا کن — چو دلم می‌نشکیبد چو کلیمی بکلامت

چو غمت برد قرارم خبر از طعنه ندارم — چو دل آشفته یارم نه هراسم ز ملامت

ز غم عشق بجوشم چه کنم گر نخروشم — قدحی درد بنوشم برای ما تمامت

تو مرا واله خود کن ز سیم مست ابد کن — همه را غرق احد کن نه نشان ماند نه علامت

بده ای دوست صبوحی که توام راحت روحی — همه احسان فتوحی همه فضل و کرامت

بر از خویش چنانم که دگر هیچ ندانم — که مرا بنده ره آمد خرد و علم و شهامت

[illegible] ورد و ملامت طلبم جور و جفایت — که کسی از دل و جان نبود هیچ سلامت [illegible]

دل خود کرد حسین از همه اغیار مصفا
که درو جز تو کسی را نبود جای اقامت

جانم بلب رسید چو جانان من برفت — دردم ز حد گذشت چو درمان من برفت
روح روان و مونس جان هزار دل — بدر منیر و شمع شبستان من برفت
بد مهرم از بماه و بمهرم نظر بود — زین پس که از نظر مه تابان من برفت
پژمرده گشت گلبن بستان عیش من — از دیده تا که سرو خرامان من برفت
از باغ وصل بود امیدم که برخورم — آمد خزان و رونق بستان من برفت
یعقوب وار دیده ام از گریه تیره گشت — کز پیش دیده یوسف کنعان من برفت
برگشته ام چو گوی و چو چوگان خمیده زانکه — گوی مراد از خم چوگان من برفت
نالم گهی چو بلبل و گریم گهی چو ابر — اکنون که از نظر گل خندان من برفت
شد مندرس بنای وجود ضعیف من — سیلاب اشک بس که ز مژگان من برفت

روزی بود حسین که باز آید از عجب
آن بیوفا که از سر پیمان من برفت

تا چند ز دیدار تو مهجور توان زیست — تو جان عزیزی ز تو چون دور توان زیست
آن کس که نظر بر تو چو منظور بلند است — گوید که جدا گشته ز منظور توان زیست
دریاب مرا چون بسقمی هست کزین بیش — سودای محال است که مهجور توان زیست
به بوی گلی پرسشت ای عیسی جانها — عمری چو من آشفته و مهجور توان زیست
بر آرزوی آب زلالی ز وصالت — در آتش هجران تو محرور توان زیست
در کوی تو بر بوی تو ای حور پریوش — فارغ شده از روضه و بی حور توان زیست

گر چشم حسین از غم تو اشک ببارد
تا کشته بسودای تو مشهور توان زیست

چهره‌ات شمع شب افروزی خوش است
غمزه‌ات تیر جگردوزی خوش است

طرهٔ مشکین رخسارت بهم
لیلة القدری و نوروزی خوش است

از خیال روی و فکر موی تو
سال و مه ما را شب و روزی خوش است

همچو شمع از آتش سودای تو
عاشقان را گریه و سوزی خوش است

من وصالت آرزو دارم ولیک
یاریی از بخت فیروزی خوش است

لطف تو آموخت گستاخی مرا
راستی لطفت بدآموزی خوش است

ناز زیبا در ره عشقت حسین
بر نیازی محنت اندوزی خوش است

عید در موسم نوروز لبی روح فزاست
روح جان بخش ریاحین چمن راحت ماست

موسم عیش و زمان طرب آمد لیکن
بر دل سوختگان هر نفسی داغ بلاست

عندلیب چمن از ناله نمی‌آساید
مگر او نیز چو من از گل صدبرگ جداست

روز نوروز محبان اثر طلعت دوست
عید عشاق وفا پیشه تجلی لقاست

کیمیای نظر اهل صفا جوی ای دل
که مراد از دو جهان یک نظر اهل صفاست

خاک این در شو اگر ذوق و صفایی طلبی
زانکه این منزل جان پرور صحاب صفاست

اگر این صومعه با روضه کند دعوی حسن
پیش اهل نظرش از در و دیوار گواست

در پس پرده تو ای دوست جهان می‌سوزی
پرده چون برفکنی طاقت دیدار کراست

خانمان سوختگانیم که ما را چو حسین
سوختن از غم تو به ز بهشت اعلاست

کدام جان گرامی که مبتلای تو نیست
کدام طایر قدسی که در هوای تو نیست

کدام سر که نه سرآسیمه است در قدمت
کدام دل هدف ناوک بلای تو نیست

ز دل چه سود مرا گر ز عشق خون نشود
ز جان چه حاصلم ای جان اگر فدای تو نیست

مرا بقا ز برای لقای تو باشد
لقای خویش نخواهم اگر لقای تو نیست

مباد یک نفس از عمر خویش برخوردار
کسی که عمر گرامیش از برای تو نیست

کراست شورش جائی که نیست آرزوت
کجاست شاه جهانی که او گدای تو نیست

رضای تو اگر اندر هلاک من باشد
بیا بکش که مرادم بجز رضای تو نیست

وفائی چنانم راضیم بجور و جفا
کدام ذوق و نشاطی که در جفای تو نیست

حسین از همه عالم شده است بیگانه
هنوز چیست ندانم که آشنای تو نیست

ای لعل دلپذیر تو سرمایهٔ حیات
ای روی بی نظیر تو خورشید کاینات

رفتی ز پیش دیده و مردم ز هجر تو
آری فراق روح بود موجب ممات

چندان گرفت آتش عشقت دلم که شد
با دل بلای عشق تو شد خوشتر از نجات

از عشق لذت درد خوش آیند چون دوا
وز دوست لذت زهر گوارنده چون نبات

در آرزوی دیدن رویت همی شود
هر دم ز چشمهای دو چشمم روان فرات

چشم سو دست از تو ندارم از آنکه تو
چون هیچ فانئی و چون عمر بی ثبات

بوی وفا رسد بمشام وصال من
گر بگذری بتربت من از پس وفات

تا چند از فراق تو سوزد دل حسین
ای سرو ماه پیکر و حور ملک صفات

نور جمال روی تو در آفتاب نیست
بوی شکنج زلف تو در مشک ناب نیست

گل را بروی خوب تو نسبت نمی کنم
زانرو که گل چو روی تو سنبل نقاب نیست

گشتم خراب از غم عشق تو ای صنم
خود کیست آنکه از غم عشقت خراب نیست

هر شب مصاحبان مرا تا سحر دمی
از ناله های زار من امکان خواب نیست

ما مست و بیخود از لب میگون دلبریم
مستی ز اهل دل ز نبید و شراب نیست

گویند هست دعوت مظلوم مستجاب — چون هست اینکه دعوت من مستجاب نیست

ترک خطائی تو حسین از چه بیوفاست
ترک غمش بگیر که ترکش صواب نیست

ما را نماند میل شکر یاد دهان دوست — وقت سخن چو گشت شکرخا دهان دوست
سودائیان عارض خود را به یک نفس — از روی لطف کرد مدارا دهان دوست
گوئی مفرح از در و یاقوت ساخته است — از بهر دفع علت سودا دهان دوست
پاشد گه تکلم و پوشد گهی سکوت — در ثمین و عقد گهر را دهان دوست
چون لاله داغ بر دل یاقوت می نهد — با لعل پر ز لؤلؤ لالا دهان دوست
عمر دوباره کس به تمنا ندید و ما — هر لحظه میکنیم تمنا دهان دوست
آنکو ز اهل ذوق سلیمست کی کند — وصف نبات و ذکر شکر یاد دهان دوست
گفتیم شعر نازک و شیرین و آبدار — چون شد ردیف شعر تر ما دهان دوست

شکر شود ز شرم حدیث حسین آب
گر شکر لعل یار کند یاد دهان دوست

رو نیست روی دوست که هیچش نظیر نیست — زان رو که هیچ رویم ازان رو گزیر نیست
در عشق آن پری چه ملامت کنی مرا — دیوانه چون ز عقل نصیحت پذیر نیست
آن کس که داد دست ارادت به پیر عشق — هیچش خبر ز طعنهٔ برنا و پیر نیست
دارم نظر بعارض خورشید منظری — کز ماه پیکران جهانش نظیر نیست
آزاد بندهٔ که شود پای بند او — برگشته طالعی که درین دام اسیر نیست
دارم ضمیر روشن و رای منیر از آنکه — جز مهر روی دوست مرا در ضمیر نیست
تا تاب آفتاب رخش روز و شب مرا — حاجت بمهر انور و بدر منیر نیست
تا بر وزید طرهٔ عنبرفشان او — ما را هوای نکهت مشک و عبیر نیست

ای دوست دستگیر حسین شکسته را
کو را بجز تو هیچکسی دستگیر نیست

دوش از حضور تو دل ما خوش سرور داشت
وز منظر تو چشم نظر باز نور داشت

در کنج این خرابه دلم با توای پری
نی آرزوی روضه نه سودای حور داشت

بر خدمت تو صحبت حور بهشت را
زاهد از آن گزید که عقلش قصور داشت

چون دیده دید ماه جمالت زیاد شد
مهری که با تو جان ستمکش ز دور داشت

از پرتو تجلّی انوار عارضت
هم دیده روشنائی و هم دل سرور داشت

شب تا سحر ز شام خط و صبح عارضت
هر کس همان حکایت موسی و طور داشت

در حلقهای زلف پریشان دلکشت
تا بامداد حلقهٔ دلها حضور داشت

می یافت گوش جان من از صوت دلکشت
آن لذّتی که نغمهٔ صاحب زبور داشت

امروز حاسدان تو در ماتمند از آنکه
با تو حسین دلشده دوشینه سور داشت

درد عشقت دامن جانم گرفت
بار دیگر غم گریبانم گرفت

در هوایش بس که بگریم چو ابر
ز آب چشم خاک تا ایوانم گرفت

دیده ام زلف پریشانی از آن
خاطر از عیش پریشانم گرفت

دشمن بدکیش گر تیرم زند
ترک ترک خویش تاوانم گرفت

بی رخ آن یوسف عیسی نفس
دل ز کنج بیت احزانم گرفت

مشتری ماهرو قدر مرا
زان نمیدانم که ارزانم گرفت

جز بآب دیده ننشیند حسین
آتشی کاندر دل و جانم گرفت

همدم من بار دگر راه جفا پیش گرفت
بی گنه ترک من خسته درویش گرفت

دلش از صحبت اصحاب که نیک اندیشند — بحکایات حسودان بد اندیش گرفت
من دلسوخته ترکش نکنم گرچه کنون — بی گنه ترک من آن ترک جفا کیش گرفت
مرگ خود میطلبم روز و شب از حق دعا — زانکه بی او دلم از زندگی خویش گرفت

آن پری چهره ندانم چه شنیده ز حسین
که نظر از من بیچارهٔ دلریش گرفت

ای باد صبحدم گذری کن بکوی دوست — وز من ببر سلام و تحیت بسوی دوست
رخ بر درش نهاده بگو از زبان من — کاشفته گشت حال دلم همچو موی دوست
گر دست حادثات ز پایم در افکند — باشد هنوز در سر من آرزوی دوست
قربان اگر کنند به تیغ جفا مرا — بدکیشم ار روم ز سر جستجوی دوست
دشمن بگفتگوی من افتاده است و من — آن نیستم که ترک کنم گفتگوی دوست
صد بار مردم از غم و بازم حیات داد — همچون مسیح باد سحر که ببوی دوست
این دولتم بس است که غایب نمیشود — یکدم ز پیش دیدهٔ من نقش روی دوست
یارب بود که بار دگر چشم تیره ام — روشن شود ز پرتو روی نکوی دوست
دانی که کحل چشم حسین شکسته چیست — گردی که باد صبح رساند ز کوی دوست

رفتی و یاد تو ز دل ریش من نرفت
نقش خیال روی تو از پیش من نرفت

ملک وجود من ز غمت گرچه شد خراب — سلطان عشقت از دل درویش من نرفت
در دور عشق روی تو ای ماهرو نماند — نیش غمی که بر جگر ریش من نرفت
این میکشد مرا که دلی بیوفای تو — جز بر مراد خصم بداندیش من نرفت

تا جرعهٔ حسین ز جام تو نوش کرد
آن ذوق هرگز از دل بیخویش من نرفت

این چه داغیست که از هجر تو بر جان من است / وین چه سوزیست که بر سینهٔ بریان من است

حال دل از شکن طرهٔ خود پرس که آن / موبمو واقف احوال پریشان من است

با چنین دیده غم دل نتوانم پوشید / زانکه غماز دلم دیدهٔ گریان من است

همچو مجنون شهرهٔ شهری شده‌ام / تا سر زلف خوشت سلسله جنبان من است

بی توام ترک تماشای گلستان نبود / هر کجا چون تو گلی او ز گلستان من است

آسمان گو بنشان شمع شب افروز فلک / ماه رخسارهٔ تو شمع شبستان من است

از زر و سیم رخ و اشک تو انگر گشتم / تا که گنج غم تو در دل ویران من است

زان لب همچو نگین و دهن چون خاتم / ملک آفاق چو جمشید بفرمان من است

سالها لاف زدم کان فلانم لیکن
از کرم هیچ نگفتی که حسین آن من است

بیک لطیفه که دو شنبه ذو الجلال انگیخت / میان ما و تو بنگر که چون وصال انگیخت

چه لطف بود که دور سپهر از سر مهر / میان مشتری و ماه اتصال انگیخت

هزار طایر جان را اشکار کرد رخت / چو دام و دانهٔ مشکین ز خط و خال انگیخت

غلام قدرت آنم که از کمال کرم / جمال روی تو در غایت جمال انگیخت

چو بر صحیفهٔ دل نقش بند فکرت من / مثال پیکرت ای ماه بی مثال انگیخت

خط از بنفشه رخ از لاله قد ز سرو سهی / دهن چو شکر شیرین لب از زلال انگیخت

حسین اگر چه خیالی شود ز ضعف رواست
چو نقش حسن تو در صفحهٔ خیال انگیخت

گر در هلاک من بود الحق رضای دوست / بادم هزار جان گرامی فدای دوست

آن دولت از کجا که شوم خاک درگهش / من خاک آن کسم که شود خاکپای دوست

جبریل وار یک قدم ار پیشتر نهم / جانم بسوزد از سبحات لقای دوست

گبر و ریا گذار که کس با غرور نفس
هیچ‌گانکی گزیده‌ام از عقل خویشتن
بستم در سراچهٔ دل را به روی غیر
گر میکشد مرا بجفا هیچ باک نیست
در پیش هرکه عاشق صادق بود خوش است

محرم نگشت در حرم کبریای دوست
تا گشته است جان و دلم آشنای دوست
زیرا مقام عاشقان نشاید سرای دوست
گر بیدلی بمرد بیاد ابقای دوست
جور و جفای یار چو مهر و وفای دوست

گر میکشد حسین جفا بس غریب نیست
آری کشد غریب ستمکش جفای دوست

کنون که کشور خوبی بنام تست ای دوست
سخن بگوی از آن پستهٔ شکرفشان شو
مرا چه زهره که لاف از غلامی تو زنم
کنند اهل سلامت بگوی صد آفت
درون روضه سهی یا بگل قمر ماند
کند دلم بر پیکان تیرت استقبال
ز دست حور نشو شد شراب کافوری
روا مدار که دشمن بکام دل برسد

بیا که دیدهٔ روشن بنام تست ای دوست
که قوت طوطی روحم کلام تست ای دوست
منم غلام کسی کو غلام تست ای دوست
کمین کرشمه که وقت سلام تست ای دوست
ز دست قامت خرم خرام تست ای دوست
بصد نیاز که پیک پیام تست ای دوست
کسیکه مست مدام از مدام تست ای دوست
چو ملک عالم دلها بکام تست ای دوست

حسین از در ما چون نمیرود گفتی
کجا رود که گرفتار دام تست ای دوست

جان من بی رخ تو جانم سوخت
بی تو دل را قرار و صبر نماند
گفتم آهی کنم ز سوز جگر
نیک نشان از تو ناشده پیدا

تو روان گشتی و روانم سوخت
کاتش عشقت این و آنم سوخت
آه کز آتش زبانم سوخت
شوق هم نام و هم نشانم سوخت

چون بسوزد ز آه من دل دوست
که دل دشمن از فغانم سوخت
آه کان ماه مهربان عمری
ساخت چون عود و ناگهانم سوخت

آتشی بود آب چشم حسین
که از و جمله خان و مانم سوخت

مرا چو کعبهٔ دولت حریم خانهٔ اوست
بر آستان که سر من بر آستانهٔ اوست
اگرچه محض گناهم امیدواری من
بلطف شامل الطاف بی کرانهٔ اوست
هزار طایر قدسی باختیار چو من
اسیر طرهٔ خال چو دام و دانهٔ اوست
اگرچه نیست یکی ذره بی نشان رخش
هنوز دیدهٔ ما طالب نشانهٔ اوست
بروز حشر نیاید بخویشتن آری
کسیکه مست خراب از می شبانهٔ اوست
کجاست مطرب ما تا نوای ساز کند
که رقص حالت عشاق از ترانهٔ اوست
مسیح خسته دلان کو بیا نمی سازد
که خسته همچو من زار از زمانهٔ اوست
اگر بکلبهٔ احزان ما نهد تشریف
سزد که خانهٔ این بنده بنده خانهٔ اوست

بیا که طبع حسین از پی نثار آورد
از آن جواهر غیبی که در خزانهٔ اوست

بیا که جان من از انتظار داغ بسوخت
دلم ز آتش هجرانت ای نگار بسوخت
قرار و صبر و دل و عقل بود مونس من
کنون ز آتش شوق تو هر چهار بسوخت
سجال من بنگر زانکه خاطرت سوزد
از این که جان من خستهٔ فگار بسوخت
مباد آنکه رسد دود غم بدامن گل
ز عندلیب ستمکش اگر هزار بسوخت
ز دور چرخ ندانم چه طالع است مرا
که گشت زار امیدم بنوبهار بسوخت
ز سوز سینهٔ مجروح من نشد آگه
مگر کسیکه چو من از فراق یار بسوخت
در این دیار من از بهر یار معتکفم
وگرنه جان حسین اندرین دیار بسوخت

عید شد قافله را عزم حرم ساختنی است
وز سر خویش درین راه قدم ساختنی است

عود دل تا نفسی دم زند از سوز درون
سینهٔ سوخته را مجمر غم ساختنی است

رخت رحلت ز صحاری فنا بربسته
اندر اقلیم بقا چتر و علم ساختنی است

درگذشته ز سر هستی موهوم بصدق
همچو مستان رهش برگ عدم ساختنی است

چون تتبع سیر تو تقدیر سبب دل نشود
در بلا سوخته با حکم قدم ساختنی است

گر تو این مجلس خاصش ز ندیمان کشدی
همچو خجلت زده با سوز و ندم ساختنی است

سپر خود ز رضا ساز و به پیکار در آی
گر رضا دفع سنانهای ستم ساختنی است

از شفاخانهٔ لطفش چو دوا می‌طلبی
چون من سوخته با درد و الم ساختنی است

من حسینم ز در دوست مرانید مرا
منزل سبط نبی بیت حرم ساختنی است

رنجورم و شفای دلم جز طبیب نیست
کاین درد را معالجه کار طبیب نیست

چون من هزار ناله در آن کوی میکنند
گلشن شنیدهٔ که درو عندلیب نیست

گفت از انتصاب حسن ز کاتی همی دهم
مسکینم و غریب مرا چون نصیب نیست

بی دوست ناله از من شنید عجب مدار
بی گل فغان و ناله ز بلبل عجیب نیست

ای شه غریب شهر توام پرسشی بکن
گر شاه جستجوی غریبان غریب نیست

سهل است درد هجر بامید وصل دوست
آوه امید وصل توام عنقریب نیست

بی دوست ای حسین چه میخواهی از جهان
چون هیچ حاصلی ز جهان بی حبیب نیست

دوست از حال دل آشفتگان آگاه نیست
آه کز دست غمش ما را مجال آه نیست

باد نوروزی ز گلشن میرسد لیکن چه سود
گر گل صد برگ من بوئی بدو همراه نیست

آه گر

کشور دل بی حضور او خراب آباد شد — رو بویرانی نهد ملکی که در وی شاه نیست
ما سر کوی فنا خواهیم و ملک نیستی — اهل دل را میل خاطر سوی مال و جاه نیست
جذبهٔ از کبریای عشق هرگز کی رسد — هرکرا از کوه غم رخساره همچون کاه نیست

بگذر از خویش و درآ در راه عشق او حسین
خود پرستان را قبولی چون در آن درگاه نیست

اگر برد سوی دار القرار ما را دوست — دلم قرار نگیرد درو مگر با دوست
مرا نه ملک جهان باید و نه باغ جنان — که نیست از دو جهانم مراد الا دوست
چنان بجان من آمیخت دوست از سر لطف — که نیست فرق جان عزیز من تا دوست
بدان مقام رسید اتحاد من با او — که باز می نشناسم که این منم یا دوست
ز دوست دیدهٔ بینا بجوی تا بینی — که هست در همه کائنات پیدا دوست
چه باک اگر همه عالم شوند دشمن ما — چو هست آن شه خوبان عهد با ما دوست
میان ما و تو جز صلح نیست ای زاهد — ترا النعیم ریاض بهشت و ما را دوست

حسین اگر همه خویشان شوند بیگانه
بجان دوست که ما را بس است تنها دوست

ای راحت جان از نفس روح فزایت — دارد نگه از چشم بد اندیش خدایت
درمان طلبان از تو دوا جسته ولیکن — من سوخته دل ساخته با درد و بلایت
چون هست وفا شیوهٔ عشاق بلاکش — جانا چه کنم گر نکشم بار جفایت
هرکس طلبیده ز تو کامی و مرادی — کام دل سودا زدهٔ ماست رضایت
هر لحظه تو یار دگرے گرچه گزیدی — ما هیچکسی را نگزیدیم بجایت
سر در قدمت باختمی وقت قدومت — گر زانکه سری داشتمی لایق پایت
گفتا حسین ای صنم شوخ خوش آید — از پستهٔ شکرشکن نغمه سرایت

کدام دل که گرفتار و مبتلای تو نیست
کدام سر که سراسیمهٔ هوای تو نیست

کدام طایر قدسی نشد گرفتارت
کدام جان گرامی که آن فدای تو نیست

کدام سینه نشد آشیان درد غمت
کدام دل هدف ناوک بلای تو نیست

مرا ز گوش چه سود از حدیث تو نبود
مرا ز دیده چه حاصل اگر لقای تو نیست

بیا بمنظرهٔ چشم روشنم بنشین
که خانهٔ دل تاریک بنده جای تو نیست

ترا چو دید دلم شد ز خویش بیگانه
بخویش بسته بود هر که آشنای تو نیست

اگر بسخت تن ز جفا شرط عاشقی نبود
جفای تو بر عاشق کم از وفای تو نیست

بکس مراد میندیش کام خویش برآر
که کام این دل شوریده جز رضای تو نیست

دمان خویش مشبک و گلاب گشت حسین
هنوز گفتهٔ او لایق ثنای تو نیست

بقای عمر درین خاکدان فانی نیست
جهان پر از غم و امید شادمانی نیست

گل مراد ازین آب و گل چه میجوئی
که در ریاض جهان بوی کامرانی نیست

برای صحبت یاران مهربان کریم
خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست

چو غنچه بسته دهن خون خوره مخند چو گل
کر اعتماد برین سبزهٔ فانی نیست

دوام عیش و بقا میوه ایست بس شیرین
ولی چه سود که در باغ زندگانی نیست

مرا تحمل جور زمانه هست ولیک
ز دوست طاقت دوری چنانکه دانی نیست

بیا و از سر جان خیز و ورنه رو بنشین
که کار اهل وفا غیر جان فشانی نیست

بهار عمر بوقت خزان رسید حسین
دگر حلاوت نوبادهٔ جوانی نیست

مرا جز تو بعالم هیچکس نیست
ولی جانا بوصلت دسترس نیست

پیر

منم آن طایر قدسی که بی تو — مرا فردوس اعلی چون قفس هاست
دلم را صید ناسوتی نشاید — شکار باز لاهوتی مگس نیست
من و آهی و کنجی در فراقت — که بی تو غیر آهم همنفس نیست

حسین خسته را کشتن چه حاجت
نگارا داغ هجران تو بس نیست

دست همت بر جهان خواهم فشاند — آستین بر آسمان خواهم فشاند
تا بقای جاودان آرم بدست — در هوای دوست جان خواهم فشاند
تا نگردد آشکارا سر دل — جان بروی او نهان خواهم فشاند
دامن همت بگرد آلوده شد — گرد دامن بر جهان خواهم فشاند
دنیی و عقبی حجاب دوستند — هر دو عالم دست از آن خواهم فشاند
نقد جان را گرچه بس نارایج است — پیش عشق جان نهان خواهم فشاند
تا نشیند آتش دل یک نفس — آب دیده هر زمان خواهم فشاند
دمبدم از گنج طبع و درج چشم — لعل و گوهر رایگان خواهم فشاند
از برای جرعهٔ دردی درد — حاصل کون و مکان خواهم فشاند
چند از این ناموس زین پس نقد عمر — جمله در پای مغان خواهم فشاند
زیر پای ساقی ار دستم دهد — هر نفس گنج روان خواهم فشاند
نقد هر دو کون چون دریا کشان — بر سر یک جرعه دان خواهم فشاند
عقل بند راه شد از سوز عشق — آتش در خان و مان خواهم فشاند

گوهر منظوم از دریای طبع

از پی دیدار ساقی چون حسین
دیده گوهر فشان خواهم فشاند

[illegible]

بر روی دلفروزت هر کو نظر اندازد — چون شمعش اگر سوزی با سوز درون سازد

با هر که ز طنازی یک لحظه بسر دازی | بیکاره ز خویش آید با عقل نپردازد

ای دولت آن عاشق کز روی سرافرازی | جان بر رخت افشاند سر در قدمت بازد

چون داغ غلامانت سه بر رخ خود دارد | با روی تو از خوبی اکنون سه رو نازد

ای جان اگرت سوزد چون عود مکن ناله | تا در بر خود گیرد چون چنگ که بنوازد

معراجت اگر باید با دلدل دل منشین | گر فرش بیک حمله تا عرش همی تازد

عاشق بود آن صادق کو همچو حسین ای جان
هردم ز غم کهنه سازی نو آغازد

چو اهل دل بطواف تو عزم ره سازند | براق عشق ز میدان جان برون تازند

چو بر بساط نشینند پاکبازانت | بضربهٔ دو جهان را تمام در بازند

ببوی چون تو گلی بلبلان چو سرمستند | ببوی گلشن جنت نظر نیندازند

ملک ابغاشیه داری خویش نپسندند | چو بر فلک علم عشق تو بر افرازند

حذر ز آتش دوزخ نباشد ایشان را | که سالهاست که با سوز عشق می‌سازند

ز شاهی دو جهان چون حسین آزادند
ولی به بندگی درگه تو می‌نازند

چو عاشقان حرم کعبهٔ لقا جویند | قدم چو سست شود در رهش بسر پویند

برای غسل که در طوف کعبه مسنون است | وجود خویش بخوناب دیدها شویند

ببوی دوست چو احرام صدق بربندند | ز خار بادیه گلهای آرزو بویند

خزینهای سلاطین به نیم جو نخرند | شکستگان که گدایان درگه اویند

مقام روضهٔ فردوس آرزو نکنند | مجردان که مقیمان خاک آن کویند

بصورت ارچه محبان دوست بسیارند | ولیک یکصفت و یک حدیث و یک رویند

اگرچه همچو حسین اند واقف اسرار | چو محرمی نبود راز دل نمی‌گویند

بگذار

بخت چون ننمود راهی جانب دلدار خود
آمدم تا سر نهم بر خاکپای یار خود

عمر من در کار علم و عقل ضایع گشته بود
آمدم تا عذر خواهم ساعتی از کار خود

سبحه و خرقه مرا بی عشق او زنار بود
ساعتی ای عشق راهم ده بسوی گلزار خود

چون نمی زیبد درین گلزار خار هستیم
آتشی از سینه افروزم بسوزم خار خود

اشک من ای عشق لعل و روی من زر ساختی
تا تو بینی دمبدم بر روی من آثار خود

از جمال حسن جان افزای خود چون آگهی
کی بهر دیده نمائی جان من دیدار خود

تا تو بینی حسن خویش و عشق بازی ها کنی
از دو عالم کرده آئینه رخسار خود

گر سخن مستانه میگوید حسین از وی مرنج
چون تو مستش میکنی از نرگس خمار خود

دوش چشم جانم از دیدار شه پر نور بود
مطرب ما زهره و ساقی مجلس حور بود

با عذار ساقی فتان و چشم مست او
زاهد ار بشکست توبه همچو ما معذور بود

تا قدح کرده حدق بهر حمیای جمال
پیش از ان کاندر جهان باغ می انگور بود

با حریفان معربد در خرابات ازل
از شراب لایزالی جان ما مخمور بود

ما انانیت ز دار نیستی آویخته
تا بگویندی انا الحق گفتن منصور بود

دلبر آن ساعت که جام خمر کافوری بداد
مسند دل بر فراز چشمه کافور بود

جان ما آئینه حق گشت و از ما شد پدید
آنچنان گنجی که در کنج ازل مستور بود

بود در طور رضا مست تجلیها حسین
پیش از آن دم که حکایات کلیم و طور بود

جان فدای آنکه ما را بی محابا میکشد
کشته را جان میدهد پنهان و پیدا میکشد

تیر دلدوز خدنگ غمزه خونریز خود
سوی دیگر میکشد آن شوخ و ما را میکشد

آن قد و بالا بلای جان عاشق شد بلی
چون بلای ناگهان آید ز بالا میکشد

تا بود فردا میان کشتگان عشق دوست / عاشق آن نازنین خود را بعمدا می کشد
کشتنش آب حیات عاشقان آمد از آن / زنده میگردم من آشفته دل تا می کشد
دیگران را گر تقاضا میکند تیر اجل / عاشق بیچاره خود را بی تقاضا می کشد

گر بوقت کشتن آید دوست نعشم کم کنید
تا حسین خسته را بکشد که زیبا می کشد

دوستان جان مرا جانب دلدار آرید / بلبلی از قفسی سوی گلستان آرید
جان بیمار مرا جانب عیسی ببرید / یا قتیل غم او را زلبش جان آرید
عندلیب دلم از خار فراق آزرده است / از کرم بلبل دل را بگلستان آرید
شحنهٔ عقل اگر سر بنهد بر در عشق / شحنه را دست ببندید و بسلطان آرید
زنگ اغیار زدودیم ز آئینهٔ دل / آینه تحفه بر یوسف کنعان آرید
تا چو پروانه پر و بال و دل و جان سوزد / شمع ما را زکرم سوی شبستان آرید
تحفهٔ لایق آنحضرت اگر می طلبید / دل بریان شده و دیده گریان آرید

از تجلی جمالش چو شود موسم عید
جان مجروح حسین از پی قربان آرید

عاشقان جان و دل خویش بدلدار دهید / هرچه دارید بدان یار وفادار دهید
قطرهٔ که از آن بحر درین ابر تن است / نوبهار است بدان بحر گهربار دهید
قطره چون در و گهر میشود از جوشش بحر / قطرهای دل و جان جمله بیکبار دهید
موج این بحر اگر تخته هستی ببرد / هین بترسید و همه خویش بدین کار دهید
چون فنا گشت در و هستی موهوم شما / از سر صدق بوحدت همه اقرار دهید
ساقیانی که ز اسماء و صفات حق اند / هم ز خمخانهٔ حق باده بتکرار دهید
سرخوشانیم و قدحها ز حدق ساخته ایم / با محیا ز محیای حسین بار دهید

ما ز نظارهٔ ساقی همه چون مست شویم ... بعد ازان باده بدین مردم هشیار دهید

ای حریفان چو حسین از سر اخلاص آمد
اندرین میکده او را الفتی یار دهید

بی نشان گردم اگر از تو نشانی نرسد ... مرده باشم اگرم مژدهٔ جانی نرسد
آه از تلخی آن حال گران شیرین لب ... بهر دلجوئی من شهد بیانی نرسد
وای ازان تیره زمانی که ز خورشید رخت ... از پی روشنی جان بمعانی نرسد
دل مجروح مرا نیست امید مرهم ... اگر از غمزهٔ تو زخم سنانی نرسد
صید شاهین غمت تا نشود طایر جان ... در هوای جبروتش طیرانی نرسد
رایض عشق چو بر دلدل دل زین بنهد ... در فضای ملکوتش جولانی نرسد

تا تو پیدا نکنی ذوق مقالات حسین
هیچ در گوش دلت راز نهانی نرسد

اهل دل با درد عشق او ز درمان فارغ اند ... با جراحتهای غم از راحت جان فارغ اند
با فروغ پرتو نور تجلی جمال ... روز از خورشید و شب از ماه تابان فارغ اند
گر جهان از موج طوفان حوادث پر شود ... آشنایان محیط غم ز طوفان فارغ اند
کفر زلف ایشان خلعت تن پرستان را بود ... عاشقان حق پرست از کفر و ایمان فارغ اند
باده نوشانی که مستند از صبوحی الست ... تا صباح روز حشر از راح و ریحان فارغ اند

بی نوایان سر کوی محبت چون حسین
از سریر کیقباد و تاج خاقان فارغ اند

از من خبر بجانب جانان که می برد ... پیغام عندلیب به بستان که می برد
یعقوب را دو دیده ز بس گریه تیره گشت ... آخر خبر بیوسف کنعان که می برد
چون آدم از بهشت برون اوفتاده ام ... بازم بسوی روضهٔ رضوان که می برد

بی روی دوست مجلس ما را فروغ نیست	پیغام ما بدان مه تابان که می برد
از حال ما خبر که تواند بدو رساند	نام گدا بحضرت سلطان که می برد
گر زانکه نامه بنویسم بخون دل	آنرا بدان مراد دل و جان که می برد

خواهم که جان و دل بفرستم بدو حسین
جان و دلم بجانب جانان که می برد

گر پری چهره بسوی من مسکین باز آید	روشنائی بصر جان ببدن باز آید
پرتو نور تجلّی رسد از جانب طور	نفس رحمت رحمان ز زمین باز آید
از سر طرّهٔ آن ترک ختائی بمشام	نکهت نافهٔ آهوی ختن باز آید
همه کار من دلسوخته چون زر گردد	اگر آن سنگدل و سیم ذقن باز آید
مردم دیدهٔ من درج پر از دُر دارد	همچو غواص که از بحر عدن باز آید
خوش بود گر ز جفا کاری و بیدادگری	آن بت عشوه ده عهدشکن باز آید
طوطی طبع من از چه دهن نطق نبست	بلکه شاید اگر آن پسته دهن باز آید

دارم امید که برغم حسودان ز سفر
مونس جان حسین این حسن باز آید

مرا ز مدرسه عشق تو بخانقاه کشید	بصدر صفّهٔ دولت ز پایگاه کشید
حدیث آتش عشقم مگر رسید بنی	که نی ز سوز درون صد هزار آه کشید
دلم چو پای ارادت نهاد در ره عشق	نخست دست تمنا ز مال و جاه کشید
کسی که بدرقه اش عشق شد بکعبهٔ وصل	نه خوف بادیه دید و نه رنج راه کشید
شکست لشکر صبر و گریخت شحنهٔ عقل	چو در دیار دلم عشق تو سپاه کشید
رخت بدعوی خونم نوشت خط آنگاه	دو ترک کافر مست ترا گواه کشید
تن نزار من زار شد هلاک از غم	که بار کوه نیارم به برگ کاه کشید

چو غم ز سرزنش یار و طعنهٔ اغیار
مرا که سایهٔ لطف تو در پناه کشید

اگر گناه بود سر به پایت افکندن
حسین دست نخواهد ازین گناه کشید

گر ترا عشوه چنان شیوه چنین خواهد بود
نی مرا فکر دل و نی غم دین خواهد بود

درد عشقت ز ازل بود مرا همدم دل
بی گمان تا به ابد نیز چنین خواهد بود

روز محشر که بسیما همه ممتاز شوند
مهر روی تو مرا مهر جبین خواهد بود

آتش غیرت عشق تو چو اغیار بسوخت
دیدهٔ کیست ندانم که دو بین خواهد بود

در جهان خلق که عشق تو دهد جلوهٔ حسن
نشود محرم اگر روح امین خواهد بود

گر تو تشریف دهی کلبهٔ احزان مرا
من بر آنم که چو فردوس برین خواهد بود

التفاتی بکی گوشهٔ چشم ار نکنی
سبب آفت صد گوشه نشین خواهد بود

تا بکی طایر قدسی پر و بالے دارد
کار آن ترک کمان دار کمین خواهد بود

جان بجانان ده و از مرگ میندیش حسین
خود ترا عاقبت کار همین خواهد بود

نگار من چو بلعل شکر نثار آید
غذای طوطی طبعم سخن گذار آید

دیار دل که خرابست بی شهنشه خویش
بشهر یار رسد چون بشهریار آید

شهان پیاده شوند و نهند رخ بر خاک
بدان بساط که آن نازنین سوار آید

در آن زمان که ز اخلاق او سخن گوید
فرشته کیست که باری درین شمار آید

اگر فدای نوای دلربا نگردد جان
دگر چه فایده زین جان بیقرار آید

هزار فخر کنم هر زمان ز بندگیت
مرا ز شاهی عالم اگر چه عار آید

دل مرا که بجای سپند میسوزی
نگاهدار که روزی ترا بکار آید

حسین خاک رهت گشته است تا برسد
که بر دل تو از آن رهگذر غبار آید

دلم هوای چنان سرو نازنین دارد
که شکست سوده بر اطراف یاسمین دارد

ز مهر زهره جبینی شدم ستاره فشان
که داغ بندگیش ماه بر جبین دارد
هزار عاقل فرزانه گشت دیوانه
ازان دو سلسله کز زلف عنبرین دارد
کمان گرفت و کمین کرد چشم شوخش باز
هزار فتنه و آشوب در کمین دارد
ز همنشینی جانان تمتعی یابد
کسیکه دولت و اقبال همنشین دارد
زهی حبیب که از بهر وحی آیت عشق
ز جبرئیل نهانی دگر امین دارد

بگفت عاقبت از عشق کشته خواهی شد
حسین خود ز جهان آرزو همین دارد

صبا رسید در و بوی یار نیست چه سود
نسیم سنبل آن گلعذار نیست چه سود
هزار گونه گل اندر بهار گر چه شگفت
چه بوی از گل من در بهار نیست چه سود
مراست از دو جهان اختیار یار ولیک
بدست من چو کنون اختیار نیست چه سود
هزار گونه طرب میکنم ز دردی درد
ولی چو خمر طرب بی خمار نیست چه سود
منم که خاک شدم در ره وفاداری
ولی بخاک من او را گذار نیست چه سود
درون بوتهٔ مهرش دلم بسوخت ولی
متاع قلب مرا چون عیار نیست چه سود

بوصل یار امید حسین بسیار است
ولی چه طالع فرخنده یار نیست چه سود

عشاق وفا پیشه اگر محرم مائید
از خود بدر آئید درین بزم در آئید
در بزم احد غیر یکی راه ندارد
با کثرت موهوم دران بزم می آئید
تا نقش رخ دوست در آئینه ببینید
زنگار خود از آینهٔ دل بزدائید
چون صاف شد آئینه ز اغیار بدانید
کائینه و هم ناظر و منظور شمائید

کونین چو چشم است و شما جان مقدس
عالم چو طلسم است و شما گنج بقائید

مستور شد اندر صدف آن گوهر کم یاب
گوهر بنماید چو صدف را بگشائید

در کعبهٔ دل عید تجلی جلالت
ای قوم بحج رفته کجائید کجائید

سرگشته دران بادیه تا چند بپوئید
معشوق همین جاست بیائید بیائید

چون مقصد اصلی ز حرم کعبهٔ وصل است
غافل ز چنین کعبهٔ مقصود چرائید

گفتار حسین است ز اسرار خدائی
داند دلش اگر واقف اسرار خدائید

بهار و عید می آید که عالم را بیاراید
ولیکن بلبل دل را نسیم یار می آید

دلی کز هجر گلروئی چو لاله داغها دارد
شمیم وصل اگر بود ز باغ و روضه نگشاید

اگر بی دوست جنت را بصد زینت بیارایند
بجان دوست کاندر وی دل عاشق نیاساید

در و دیوار جنت را به دل بسوزانم
اگر دلدار اهل دل در و دیدار ننماید

چو نور جان هر مقبل صفائی دارد این بیرا
ولی بی وصل اهل دل دلم را خوش نمی آید

جمال طلعت جانان تواند دید مشتاقی
که او آئینهٔ دل را ز زنگ غیر بزداید

حسین از دوست جانت بناز و عشوه میسوزد
ترا باید رضا دادن بهرچه دوست فرماید

دوست چون خواهد که عاشق هر نفس زاری کند
خان و مانش سوزد و سیل دل آزاری کند

ساختن باید بسوز عشق آن یاری که او
کو بسوزد آشکارا در نهان یاری کند

کی توان برداشتن بار بلای عشق را
گر نه لطف او به پنهانی مددکاری کند

کالهٔ پر عیب دل اگر همه وامانده بود
مشتری ما هرو هر دم خریداری کند

تو بزاری سازو از آزار او رخ بر متاب
نیست عاشق هر که آزاری ز بیزاری کند

گر بدست دیگران بنیاد ما را بر کند
لیک آخر از طریق لطف غمخواری کند

گر کند ساقی مجلس نرگس خمار دوست — کیست کاندر دور او دعوی هشیاری کند

هر که روزی بستهٔ بند غمش شد چون حسین
سالها گر بگذرد باری گرفتاری کند

عجب که درد مرا هیچکس دوا سازد — مگر که چارهٔ بیچارگان خدا سازد
دلم بدرد و بلا انس کرده است چنانکه — ز عافیت بگریزد با بلا سازد
بکیش عشق دل زندهٔ ابد باشد — که جان خود هدف ناوک بلا سازد
نظر بشاهی هر دو جهان نمی‌اندازد — کسیکه بر در او خویشتن گدا سازد
دلی که یافت خلاصی ز قید کبر و ریا — وطن بساحت اقلیم کبریا سازد
بجز سپار دل آهنین خود کان را — بصیقل کرم آئینهٔ بقا سازد
مراد خویش ز جانان کسی تواند یافت — که در طریق وفا جان خود فدا سازد

حسین را طرب و ساز عیش در پیش است
نگار من چو بعشاق بینوا سازد

ای گلچهرهٔ من چون ز سفر باز آید — من دلسوخته را نور بصر باز آید
دارم امید که تا که ز شفاخانهٔ غیب — مرهم سینهٔ این خسته جگر باز آید
من دیوانه ز زنجیر بلا باز رسم — گر پری روی ملک سیرت من باز آید
سوزد از آه دلم طارم ماه و خورشید — گر نه آن شکر و غیرت خور باز آید
کی بود کان بت عیسی دم یوسف منظر — بدوای دل اهل نظر باز آید

گل اقبال دمد از چمن عیش حسین
اگر آن سرو سمن بر ز سفر باز آید

نفخهٔ سنبل گل چهرهٔ من می‌آید — یا نسیم سحر از سوی چمن می‌آید
بسوی بلبل بیوصل و نوا فصل بهار — نفحات گل صد برگ سمن می‌آید

میرسد یوسف گمگشته یعقوب حزین   یا مگر جان گرامی به بدن می آید
دل دیوانه ام از بند بلا یافت نجات   که ملک خوی پری چهره من می آید
آب شد لعل و دُر از رشک حدیثم که مرا   نام دندان و لب او بدهن می آید
دارد آن ترک ختا قصد شکست دل ما   که بدان طرهٔ پرچین و شکن می آید
یارب این چهره عرق کرده دلارام منست   یا مه چهارده شب بر من می آید

در هوای شکر لبت غرابی چه عجب
باز اگر طوطی طبعم بسخن می آید

نگار سرو قد گلعذار من آمد   قرار جان و دل بیقرار من آمد
مرا نه طعنه خلق و ز جور دور فلک   چه غم کنون که بت غمگسار من آمد
همی که از بر من رفته بود چندین وقت   ز سیر چرخ کنون بر کنار من آمد
سزد که بیش ننالم ز ریش نیش جفا   کنون که مرهم جان فکار من آمد
چو احتیاج مرا بعد ازین بسرو چمن   کنون که سرو قد گلعذار من آمد
هزار شکر که بار دگر برغم حسود   مراد خاطر امیدوار من آمد

رسید یار حسین شکسته میگوید
چه غم ز دشمنم اکنون که یار من آمد

کسیکه شیفته روی آن صنم باشد   ز طعن و سرزنش دشمنش چه غم باشد
برای دیدن دیدار دوست از دشمن   توان کشیدن اگر صد هزار الم باشد
بهیچ روز در او نمیروم آری   گدا ملازم درگاه محتشم باشد
رقیبم از سر کویش بجور می راند   گدای شهر مبادا که محترم باشد
کسیکه قدر شب وصل دوست نشناسد   اگر ز هجر بمیرد هنوز کم باشد
هر آنکه سر غم عشق بر زبان راند   زبان بریده سیه روی چون قلم باشد

بگفت با تو دمی همنفس شوم روزی | ندانم آن دم خرم کدام دم باشد
اگر بحال من خسته دل کند نظری | ز عین مردمی و غایت کرم باشد

حسین خسته جگر را سزد که بنوازد
بگوشهٔ نظری گرچه صبحدم باشد

علاج عاشق مسکین حبیب میداند | که داروی دل غمگین طبیب میداند
غریب نیست اگر حال ما نمیدانی | که حال زار غریبان غریب میداند
غمیکه میکشم از درد دوست میدانم | که درد دوری گل عندلیب میداند
تو لذت غم عشق حبیب کی دانی | کسیکه دارد ازین غم نصیب میداند
دلیکه عاشق رخسار دلبری باشد | عذاب دیدن روی رقیب میداند
ز من بپرس تو آداب عشق نی زفقیه | از آنکه علم و ادب را ادیب میداند

سواد دیده کند از بیاض شعر حسین
کسیکه حسن مدیح و نسیب میداند

یک لحظه مرا بی رخت آرام نباشد | دل را بجز از لعل لبت کام نباشد
هیهات که من با تو توانم که نشینم | چون سوی تو ام زهرهٔ پیغام نباشد
در صحبت ما زاهد افسرده نگنجد | در مجلس دل سوختگان خام نباشد
سر واز چه جهت خاست ای سرور خوبان | چون سرو سمن ساق گل اندام نباشد
از بهر گرفتاری مرغ دل عشاق | حقا که چو زلف سیهت دام نباشد
بادام فدای تو دل و جان که بجوئی | چون نرگس پرخواب تو بادام نباشد
از ظلمت خط تاب جمالت نشود کم | نقصان مه از تیرگی شام نباشد
هر مرغ دلی کو بپرد از قفس تن | جز در خم زلف تو اش آرام نباشد
آنکو چو حسین از غم عشق تو خراب است | او را سر ناموس و غم نام نباشد

سلطان نگر که پرسش درویش میکند / اظهار لطف و مرحمت خویش میکند
داروی درد سینه رنجور میدهد / تدبیر مرهم جگر ریش میکند
نی گوش بر حدیث بدآموز می‌نهد / نی استماع قول بداندیش میکند
گرچه رعایت دل عشاق خوی اوست / لیکن رعایت دل ما بیش میکند
گر نیش جور سینه مردم دهر باک نیست / نوش لبش تدارک آن نیش میکند
تیر جفا بقصد دلم می‌کشد رقیب / لیکن دلم ز سینه سپر پیش میکند

از محض لطف و عین عنایت بود حسین
گر شاه میل صحبت درویش میکند

دردا که دوست هیچ رعایت نمیکند / مردم از عتاب و عنایت نمیکند
قربان تیر دشمن بدکیش گشته‌ام / این جور بین که دوست حمایت نمیکند
از دست هجر دیده غمدیده آنچه دید / جز با خیال دوست حکایت نمیکند
جانم ز دفتر غم جانان بنزد خلق / فصلی و بابی هیچ روایت نمیکند
بی یار درد یار دلم شحنه غمش / کرد آنچه پادشاه ولایت نمیکند
دارم ز اشک چهره لبی سیم و زر و لیک / وجهیست اینکه کار کفایت نمیکند

از دست دل شکسته همه ناله حسین
وز نی ز جور دوست شکایت نمیکند

دلبر برفت و درد دلم را دوا نکرد / آن شوخ بین که بر من مسکین جفا نکرد
زان نور چهر چشم وفا داشتم دریغ / کز عین مردمی نظری سوی ما نکرد
گفتم هزار حاجت جانم روا کند / ناگه روانه گشت و یکی را روا نکرد
خون دل شکسته من بی بهانه ریخت / و اندیشه نیز از دیت خونبها نکرد
اینم ز هجر صعب تر آمد که آن صنم / وقت رحیل یاد من مبتلا نکرد

او شاه ملک حسن و جمالست و من گدا   از شه غریب نیست که یاد گدا نکرد

مهر و وفا مجوی حسین از مهی که او
با هیچکس چو عمر گرامی وفا نکرد

نظر کنید که آن شهسوار میگذرد   قرار جان من بیقرار میگذرد
اگر نه قصد هلاک منش بود در دل   چنین کرشمه کنان بر کنار میگذرد
دریغ صید نزارم از آن نزاری زار   مرا بخست و برای شکار میگذرد
کمان کشیده که این خسته چون کند جولان   خدنگ غمزه اش از جان زار میگذرد
هزار طایر قدسی کند ز سینه هدف   ز شوق تیر که از شست یار میگذرد
اگر چه گرد برانگیخت در دلش از جانم   هنوز بر دلش از من غبار میگذرد
شد آشنا دل صد عشوه ام بخویش کشید   کنون چه بد که چه بیگانه وار میگذرد

بجرم آنکه شبی آستان او بوسید
حسین از در او شرمسار میگذرد

اگر طریقه تو جمله ناز خواهد بود   وظیفه من شیدا نیاز خواهد بود
مرا چو دیده بروی تو باز شد در دل   بغیرت از سر غیرت قرار خواهد بود
چراغ مجلس هر کس مشو وگرنه چو شمع   نصیب من ز تو سوز و گداز خواهد بود
نظر بقامت تو زان قیامت جانهاست   مرا وسیله عمر دراز خواهد بود
چه غم خورد دل بیچاره ام ز درد بلا   اگر عنایت تو چاره ساز خواهد بود
تو شاه ملک جهانی و بنده بنده خاص   ز بنده تا بکیت احتراز خواهد بود
غلام حضرت عشق اگر چه بسیار است   کدام بنده چو عاشق نیاز خواهد بود
بجان خویش تعلق از آن همی ورزم   که او فدای چو تو دلنواز خواهد بود
پس از وفات زمین وفات قبر حسین   چو کعبه مقصد اهل حجاز خواهد بود

خرم دل آن کس که تمنای تو دارد
شادی کسی کو غم سودای تو دارد

تا حشر بود سجده گه اهل محبت
جایی که نشان کف پای تو دارد
شاید که ز خورشید فلک دیده بدوزد
هر کس که نظر در رخ زیبای تو دارد
هرگز بسوی طوبی و جنت نکند میل
آن دل که هوای قد رعنای تو دارد
اصلا نکند جانب فردوس نگاهی
هر دیده که امکان تماشای تو دارد
پروانه صفت گر تو بسوزی ز غم دل
آن شمع شب افروز چه پروای تو دارد

ای دوست حسین این همه سرمایهٔ سودا
از سلسلهٔ زلف سمن سای تو دارد

چون شب و روز مرا از تو عنایت باشد
سر و ترک غم عشق این چه حکایت باشد
چون ز سر تا بقدم لطفی و جانی و کرم
حاش لله که مرا از تو شکایت باشد
طالب وصل نیم بندهٔ فرمان توام
بنده را بندگی شاه کفایت باشد
فتنهٔ بخت بد آموز دلی معلوم است
کاخر فتنهٔ او تا بچه غایت باشد
عالمی گر شودم دشمن از آن باکی نیست
کرم از لطف تو ای دوست حمایت باشد
حال ملک دل من چیست تو هم میدانی
زانکه شه با خبر از حال ولایت باشد
آن کریمی که تو از غایت لطف و کرمست
پیش تو ذکر گنه نیز خیانت باشد
اگر از مصحف حسنت ورقی شرح دهم
سورهٔ یوسف از آن یکدو سه آیت باشد

مونس جان حسین است جفا و ستمت
که ز تو جور و جفا لطف و عنایت باشد

دوش از جمال دوست شبم روز گشته بود
گان آفتاب شمع شب افروز گشته بود
اقبال بود همنفس و بخت گشته یار
یاری دهنده طالع فیروز گشته بود

در هر طرف شکفته گلی سرو قامتی در ماه دی ببین که چه نوروز گشته بود
پروانه داشت شمع من از من ولیک دوش بر حال من نگر که چه دلسوز گشته بود
مه را قران مشتری و آفتاب من با من قرین برغم بدآموز گشته بود
آن ماه چارده جگر پارهٔ مرا دوش از خدنگ غمزه جگردوز گشته بود

اندوخت شادی همه عالم حسین دوش
زین پیشتر اگرچه غم اندوز گشته بود

سلام من سوی آن شاه سرفراز برید پیام من بر آن ماه دلنواز برید
بنازنین جهانی نیازمندی ما ازین شکستهٔ مهجور پرنیاز برید
ببارگاه سلاطین پناه معشوقی حقیر مسندی و مسکینی و نیاز برید
ازین ستمکش محروم از آن حریم حرم حکایتی بسوی محرمان راز برید
حدیث مختصری چون دهان او گویند نه هیچ غصهٔ من قصهٔ دراز برید
چو عقل بر محک عشق کم عیار آمد درون بوتهٔ دردش پی گداز برید

ز روی بنده نوازی حدیث درد حسین
بخاک درگه آن شاه سرفراز برید

دل همیشه تکیه بر فضل الهی میکند جان گدای او شده است و پادشاهی میکند
هر که از مستی جام عشق ملک جم نخواست سلطنت از اوج مه تا پشت ماهی میکند
غرهٔ شاهی مشو درویش این درگاه باش در حقیقت هر که درویش است شاهی میکند
ای شده مغرور ملک نیمروز آگاه شو زان اثرهائی که آه صبحگاهی میکند
ما خجالتها بسی داریم لیکن آن کریم از کمال لطف هر دم عذرخواهی میکند
هر که اندیشد ز خجلتهای هنگام شمار من عجب دارم که چون میل مناهی میکند
موسپید و دل سیه گشت از گنه زار حسین آب دیده لعل گون و چهره کاهی میکند

رندان مقیمان که خرابات الستند
از غمزهٔ ساقی همه آشفته و مستند

برخواسته اند از سر مستی بارادت / زان روز که در میکدهٔ عشق نشستند
تا چشم بنظارهٔ آن یار گشادند / از دیدن اغیار همه دیده ببستند
زان شورش و مستی که ز هستی بهراسند / بشکفت اگر ساغر و پیمانه شکستند
از نشئهٔ آن باده که از عشق قدیم است / از جوی حوادث همه یکبار بجستند
دست از همه آفاق فشاندند ز غیرت / ای دوست بیندیش که بار غم چه رستند
از ذوق بلا نوش خرابات خرابی / در شوق بلی گوی مناجات الستند
از هستی خود جانب مستی بگریزند / تا خلق ندانند که این طایفه هستند

مانند حسین از سر کونین گذشتند
با این همه از طعن بداندیش نرستند

هر کرا سلطان ما بیچارگی روزی کند / بازش از روی عنایت چاره آموزی کند
شمع در آتش نهد پروانه را از بهر او / گاه در مجلس بگرید گاه دلسوزی کند
سوی درگاهش باید عاشق سرگشته را / گر نه انوار جمال آه قلاووزی کند
هم جراحت زو رسد هم راحت دلها از او / گاه دل را پاره سازد گاه دلدوزی کند
آن کند با جان مشتاقان نسیم وصل او / کاندر اطراف حدایق باد نوروزی کند
کو سپهر و ز آسمان هرگز چراغ صبح را / ماه من چون چهره بگشاید شب افروزی کند

گر حسین از طلعت دیدار یابد بهره
طالع او بر فلک پیوسته فیروزی کند

عاشقان چون با خیال یار خود پرداختند / خلوت دل را ز غیر دوست خالی ساختند
هر دم از نور تجلی چهره‌ها افروختند / در سعادت بر سر عالم علم افراختند

تا ز اکسیر محبت مس خود را زر کنند نقد دل در بوتهٔ سودای او بگداختند
از جمال دوست تا که غیب اکبر یافتند تیغ قربان بر سر نفس بهیمی آختند
حال این آشفتگان درد را از ما مپرس کاندرین گوشه بذکر دوست چون پرداختند
که چو عود از آتش هجر عزیزان سوختند که چو نی با شکر لبهای جانان ساختند
منزل ادنا می ایشان قاب قوسین آمده اسب همت را چو در میدان وحدت تاختند
چون دل پر درد ایشان تختگاه عشق شد رخت غیر از گوشهٔ خاطر برون انداختند

نقد جان اندر قمارستان وحدت ای حسین
با حریف نرد درد عاشقی در باختند

سحرگه باد نوروزی چو از گلزار می آید مرا از بهر جان بخش نسیم یار می آید
ببوی زلف رخسارش چو من سوی چمن آیم گل و سنبل بچشم من سنان و خار می آید
توانم در ره جانان بآسانی سپردن جان ولیکن زیستن بی دوست بس دشوار می آید
دلم آزرده و مجروح مرهم یافتن مشکل دگر هر لحظه آزاری برین آزار می آید
اگر در گوشهٔ تنها حدیث درد دل گویم فغان و ناله و آه از در و دیوار می آید
چو لاله داغ دل دارم که بی دلدار در گلشن چو در گل بنگرم یادم از آن رخسار می آید

حسین از وصل در پا بی نثار دوست کن جان را
که جان بهر چنین روزی مرا در کار می آید

بر آستان خرابات عشق مستانند که نقد هر دو جهان را بهیچ نستانند
براق همت عالی بتازیانهٔ شوق در آن فضا که بجز دوست نیست میرانند
ز هر چه هست بکلی دو دیده بر دوزند ولی ز روی دلارام خویش نتوانند
نظر حرام شناسند جز بروی حبیب بغیر دوست خود اندر جهان نمیدانند
گدای کوی نیازند و خاک راه ولیک فراز مسند اقلیم عشق سلطانند

شهان بی حشم و مفلسان محتشمند — ازین طوایف رسمی بکس نمیمانند
فتاده بی سر و پا سینه بر در دلدار — ولی بگاه روش سروران همی مانند
چو لاله گرچه بسی داغ بر جگر دارند — زشوق چون گل سوری همیشه خندانند

برای آنکه زغیرت بغیر دل ندهند
بر آستانهٔ دل چون حسین دربانند

صباح عید ز بهر صبوح برخیزند — بر آتش دل ما آب زندگی ریزند
بحال گوشه نشینان بغمزه بردازند — هزار فتنه بهر گوشه برانگیزند
بنفس نفس چو مسیحا ز لب شفا بخشند — زمان زمان بجفا چون زمانه بستیزند
چو عشق کشته خود را حساب تازه دهد — ز کشته کشتن خود عاشقان نپرهیزند
کسی ز خویش چو ره در حریم یار برد — ز باده مست شوند و ز خویش بگریزند
چو لوح عالم علوی قرارگاه شماست — درین رصدگه خاکی چو می برانگیزند

حسین چون ز هوای حبیب خاک شود
عبیر و عطر بهشتی ز خاکش آمیزند

ز شست عشق چو تیر بلا روان کردند — نخست جان من خسته را نشان کردند
کسیکه زد قدمی در ره وفاداری — بهر جفا و بهر جور بس امتحان کردند
مس وجود دهی کیمیای عشق بری — بیا بگو که درین ره کرا زیان کردند
هزار جان گرامی بیک نفس دادند — اگرچه دل بربودند و قصد جان کردند
بسر نکتهٔ اوحی الیه ما اوحی — رموز عاشق و معشوق را بیان کردند
برای جلوهٔ حسن و جمال خویش حبیب — چو ساخت آینه نام او جهان کردند
جمال دوست بر عارفان بود پیدا — اگرچه در نظر غافلان نهان کردند
مرا به بندگی از هر دو کون داده خلاص — ترا فریفتهٔ بند این و آن کردند

خلیل عشق بگردد در دل حسین آمد
کز آتش دل او باغ و گلستان کردند

عیدست حریفان ز می عشق خراب
ای دوست مپندار که سرمست شرابند

اسباب همه عیش درین بزم مهیاست
ارباب طرب خوشتر ازین بزم نیابند

چشمان غم اندوختگان جام پر از می
دلهای جگر سوختگان نیز کبابند

علم نظر آموختن از عشق نیارند
آنها که مقید بقوانین کتابند

آهسته روای عمر گرامی که به بهشت
عشاق تو در باختن جان بشتابند

از دست دل و دیدهٔ خود اهل هوا
که غرقه و که سوخته در آتش و آبند

گر تیر بلا بارد و گر سنگ حوادث
مانند حسین از در تو روی نتابند

دلا بنال که یاران نازنین رفتند
بغم نشین که رفیقان نازنین رفتند

باهل دهر بیاسیر و گوشهٔ بنشین
که همدمان وفا پیشهٔ کزین رفتند

دل شکستهٔ ما را بر آتش افکندند
اگر چه خود بسوی روضهٔ برین رفتند

سهی و گل ز زمین بدمد ولیک دریغ
ز گلرخان سهی قد که در زمین رفتند

هنر مجوی که بازار فضل رایج نیست
از آن جهة که بزرگان خورده بین رفتند

عجب مدار که گر نقد دین شود کاسد
که ناقدان جواهر شناس دین رفتند

بسوز بر در حرمان در انتظار حسین
که محرمان سراپردهٔ یقین رفتند

امیر قافله کوس رحیل زد ای یار
چرا ز خواب بطالت نمیشوی بیدار

میان بادیه تو خفتهٔ و از همه سو
برای غارت عمر تو قاصدان در کار

دلا نگر که رفیقان همنفس رفتند
تو منقطع ز رفیقان بوادی خونخوار

بشوق بند ز میقات صدق احرامی | که تا شوی همه عمره خویش برخوردار
وقوف در عرفات شریف عرفان کن | طواف کعبهٔ حق از سر صفا بگذار
اگر بصد در حرم ره نمیتوانی برد | تمامی سعی که اندر حریم یابی بار
چرا نمیکنی ای دوست جان خود قربان | چو دوست داد ترا عید اکبر از دیدار
بگوی ترک سر و پای از طریق بکش | اگر کشند بزاری و گر کشند بدار

حسین چون سفر راه کعبه در پیش است
هیچ یار مده خاطره بهیچ دیار

زهی بوعدهٔ وصل تو جان ما مسرور | بیا که چشم بد از تو همیشه بادا دور
چگونه دیده بدوزم ز منظرت که ندید | نظر نظیر تو در کائنات یک منظور
بسکه طلعت حسن عذار عذرا دید | بود بهر آینه وامق به پیش او معذور
بدور باده چشانی چشم مخمورت | چگونه مستی ارباب دل بود مستور
از آن خم آر شرابی برای دفع خمار | روا بود چه تو ساقی و ما چنین مخمور
مثال کعبه و مانند بیت معمور است | خرابهٔ دل ما چون بعشق شد معمور
چگونه کنه جمال ترا کند ادراک | اگر دو دیده ز دیدار تو نیابد نور
چو مردان زپی تو بخت پایدار آمد | زپای دار نترسد حسین حسینی منصور

ترا ز حال من زار مبتلا چه خبر
که شاه را ز غم و درد هر گدا چه خبر

تو نازنین جهانی و ناز پرورده | ترا ز سوز درون و نیاز ما چه خبر
چو دل ز مهر نگاری نهشته ای همه | ترا ز حالت عشاق بینوا چه خبر
ترا که نیست بغیر از جفا و جور آئین | ز رسم دوستی و شیوهٔ وفا چه خبر
اگر ترا سر یاری و دوستی باشد | ز طعن و سرزنش دشمنان ترا چه خبر

بدست منم سمارخ ازآنکه است عمی را	زحسن و منظر و از لذت لقا چه خبر

حسین را که بود غم تو انس گرفت
چه احتیاج بشادی و ازدوا چه خبر

چشم عاشق کش او کشت مرا بار دگر	گوییا نیست بجز قصد منش کار دگر
بسته دام غم عشق بسی هست ولیک	همچو من نیست درین دام گرفتار دگر
من نیارم که کنم در رخ اغیار نظر	گرچه یارم طلبد هر نفسی یار دگر
گر بهیچم شمرد مشتری ماه خصال	نبرم رخت دل و جان بخریدار دگر
مگر از لطف دلم را بخرد ورنه چه قدر	کاسه قلب مرا بر سر بازار دگر
آه کز جان ستمکش نفسی بیش نماند	وان طبیب دل و جان همدم بیمار دگر
ای دل آزار جفا کار چه باشد که نهی	بر جراحات دلم مرهم آزار دگر
خان و مان ما و سیه چشم بلاجوی مرا	که کند بی رخ تو رغبت دیدار دگر

شد چنان مست از آن نرگس خمار حسین
که خمارش نبرد باده خمار دگر

ای خسرو خوبان لبت از شهد شیرین کاره تر	هم دیده نادیده ز تو عیاره عیاره تر
ای نازنین با ناز اگر بیچاره کان را میکشی	اول مرا کش چون منم از دیگران بیچاره تر
از عشق رخسار و لبت دل خون شده جان خسته تر	وز سوز جان و خون دل لب خشکم و رخساره تر
جانهای خوبان سوختی تنها نه عاشق میکشی	ای از تو خوبان خورده خون تو از همه خونخواره تر
بر بوی تو گل در چمن صد چاک زد جامه چو من	وز روی غیرت جان من از جامه گل پاره تر
خاک رهت گشتم ولی از بیم گرد دامنت	دارم ز آب چشم خود خاک رهت همواره تر
بگداخت سنگ از آه من لیکن چه سود ای ماه من	کان دل که داری نیست آن از سنگ خاره خاره تر
آواره عشقت بسی هستند در عالم ولی	انصاف ده خود دیده هیچ از حسین آواره تر

شبنه خلوت خانهٔ یار است خالی کن ز غیر
ره مده در کعبه بت را زانکه کعبه نیست دیر

چون سلیمان با وجود سلطنت درویش باش
تا ترا تلقین کند روح القدس اسرار طیر

درد و سوز عشق حاصل کن که بی این پر و بال
طایر جان را نیارد کرد سوی دوست سیر

رشتهٔ جان را کشم و ز هر مژه سوزان کنم
دیده از غیرت بدوزم تا نه بیند روی غیر

زاهدان را روضهٔ رضوان و ما را کوی دوست
من رضا دادم حسین این صلح را والصلح خیر

اگر طریقهٔ آن دلرباست عشوه و ناز
وظیفهٔ من شیفته نیست غیر نیاز

منم چو شمع و غم عشق دوست چون آتش
مرا نصیبه ازان آتش است سوز و گداز

گهی ز تو گر ها نشد مراست علیشی تنگ
که از هوای تو دائم مراست عمر دراز

دلا چو دیده بدوزی ز دید هر دو جهان
چو شاهباز کنی دیده بر رخ آن شهباز

کسی به سر حقیقت شناخت میداند
که در طریقت عشاق عشق نیست مجاز

نیاز و درد بود رخت عاشق صادق
نمیخرند ببازار عشق زهد و نماز

قمار خانهٔ رندان پاکباز اینجاست
بیا و نقد دو عالم بضربهٔ در باز

حجاب خویش توئی چون ترک خود گوئی
درون خلوت خاصت کنند محرم راز

حسین بندگی دوست کار عاشق است
ز بندگیست که عاشق کشد ز دلبر ناز

بیار ساقی گلرخ شراب ناب امروز
که همچو نرگس مستت شوم خراب امروز

بیا که حاصل عمرم زمان صحبت تست
بسان عمر بر فتن مکن شتاب امروز

مرا که کعبه سر کوی تست ممکن نیست
ز آستان تو رفتن بهیچ باب امروز

گرت بود سر عشرت بیا که هست مرا
ز دیده جام شراب و ز دل کباب امروز

زتاب هجر تو جانم بکام دشمن سوخت
بدوستی که رخ از دوستان متاب امروز

بصبحدم نفس سرد میزند خورشید
مگر ز چهره برافکنده ست نقاب امروز

فروغ روی تو آفاق را چنان بگرفت
که احتیاج ندارم بآفتاب امروز

ملک ملامت بدعای حسین آمین گفت
که شد دعای دل خسته مستجاب امروز

بگذار تا بمیرم بر خاک آستانش
جان هزار چون من بادا فدای جانش

هر ناوکی بلائی کز شصت عشق آید
ای دوست مردمی کن بر چشم من نشانش

مهر و وفاست مدغم در صورت جفایش
آب بقاست مضمر در ضربت سنانش

مستی ست در سر من از چشم پرخمارش
شوری ست در دل من از شکر دهانش

جانان مقیم گشته اندر مقام جانم
من از طریق غفلت جویا ز این و آنش

اندر فنای کلی دیدم بقای سرمد
وز عین بی نشانی دریافتم نشانش

جرم و فضولی من از حد گذشت لیکن
دارم امید رحمت از فضل بیکرانش

چون خاک راه خواهی گشتن حسین روزی
آن به که جان سپاری بر خاک آستانش

بچشم او نظر میکن دلا در ماه رخسارش
تو هم با دیدهٔ جان بین توانی دید دیدارش

ظلال عالم صورت سبل شد دیدهٔ دل را
بهل صورت که تا بینی جهانی پر ز انوارش

گلستان حقایق را چه ریحانهاست روح افزا
مشام جان چو بگشائی رسد بوئی ز گلزارش

کند شادی بود خرم دلی کز عشق دارد غم
شود آزاد در عالم هر آنکو شد گرفتارش

شه کنعانیم چون مه سبا زا آمده تا که
عزیزان وفا پیشه بجان گشته خریدارش

چه راحتها که می بینیم جراحتهای جانان را
چه مستیها که من دارم ز چشم شوخ خمارش

هدف گشته مرا سینه ز تیغ غمزهٔ مستش
صدف گشته مرا دیده ز یاقوت گهربارش

کجا چون تو گواهی را پسندد یار خود هرگز | شد این گنج دل ویران محل گنج اسرارش

چو گنج خاص سلطانی نباشد جز بویرانی
شهی کاندر همه عالم بجز وی نیست کس یارش

خوشا جانی که بستاند بدست خویش جانانش | زهی عیدی که عاشق را کشند از بهر قربانش
چو لاله داغ دل باید چو غنچه چاک پیراهن | که تا یابد مشام جان شمیمی از گلستانش
بکن پیراهن هستی ز شوقش چاک تا دامن | که سر در عین بیخویشی برآری از گریبانش
چو اندر خلوت خاصش بدین هستی نمی‌گنجی | ز دربانش چه میپرسی چو حلقه پیش دربانش
گر از آب حیات ای دل نصیبت میدهد حضرت | چو تو هستی ز مستانش بجا کش زهر مستانش
شراب اشک گلگون و کباب از دل کند جانم | اگر گردد چو شمعی جانان از روی لطف مهمانش
مرا عاشق چنان باید که روز حشر نفریبد | نعیم جنت اعلی ریاض خلد رضوانش
خرد در کفر و در ایمان بسی دیباچه پردازد | چو عشق آتش برافروزد بسوزد کفر و ایمانش

برون کن پنبه غفلت ز گوش جان خود یکدم
بیا بشنو حسین آنکه شنو اسرار پنهانش

این منم ره یافته در مجلس سلطان خویش | جان دهم شکرانه چون دیدم رخ جانان خویش
دیگران گر سیم و زر آرند از بهر نثار | من نثار حضرت جانانه سازم جان خویش
دارم از دیده شرابی و کبابی از جگر | تا خیال دوست را آرم شبی مهمان خویش
داشتم پنهان که از پیمانه باشم مجتنب | باده چون بنمود ساقی رستم از پیمان خویش
راز من از اشک سرخ و روی زردم فاش شد | من نکردم آشکارا قصه پنهان خویش
از جراحتهای او داریم راحتها بسی | زانکه اندر درد عشقش می‌یابد دلم درمان خویش
جوهر کان را سلاطین معانی طالبند | شکر ایزد را که یاری یافتم در کان خویش
گوهری کان را نمی‌یابند غواصان عشق | شادی جان کسی کو یافت در عمان خویش

شاهی دینی و هم عقبی شود آن حسین
این گدا را از کرم گر تو بخوانی آن خویش

اگر تو محرم عشقی مگوی اسرارش
چو جان خویش ز خلق جهان نگهدارش

ز سر عشق خبر دار نیست جز عاشق
حدیث عشق ز منصور پرس و از دارش

چو لاله تا ز غمش داغ بر جگر دارم
فراغتی است مرا از بهشت و گلزارش

که جستجوی نمود و بکام دل نرسید
بجو سعادت آن تا شوی طلبکارش

تو پر و بال چو پروانه پیش شمع بسوز
که شد پدید جهان از فروغ انوارش

ز وصل یار گرامی اثر نمی یابد
دلی که آتش سودا نسوخت آثارش

ز من برید دل خسته و بعشق آویخت
ز دست عشق ندانم که چون شود کارش

حسین سیل نگردی بروضهٔ رضوان
اگر بروضه نبودی امید دلدارش

دلی که عشق حقیقی کند سرافرازش
سزد که باز نگوید بهیچکس رازش

دلا دو دیده بدوز و بغیر شه منگر
اگر ز غیرت او واقفی و از نازش

اگر سوارهٔ عشقی و طالب معراج
براق برق روش یافتی همی تازش

مدار در قفس فرشی آنچنان مرغی
که برتر است ز عرش مجید پروازش

چو عشق ساقی مجلس شود کدام خرد
شود خلاص ز صهبای عقل پردازش

رسید دوش بگوشم ز عالم معنی
که هر چه بند طریق تو شد برانداز

حسین حال دل خود بکس نگفت ولیک
سرشک لعل و رخ زرد گشت غمازش

دیوانه گشتم ای آن پریوش
دارم چو زلفش حالی مشوش

از اشک دیده وز سوز سینه
خشت است بالین خاکست مفرش

بی نقش رویت رخسار زردم — از اشک گلگون گشته منقش
دور از تو ما را ای نور دیده — گاهی در آبم گاهی در آتش
تا کی گذارم ای مونس جان — بی تو حیاتی چون مرگ ناخوش
در کوی محنت دل گشته قربان — تیر غمت را جان گشته ترکش
عقل و دل و دین مال و تن جان و — بی تو نخواهم پیوند این شش
عاشق نخواهد جز دُرد دردت — گر زنده خواهد صهبای بیغش

چشم حسین از نقش خیالت
مانند جنت باغیست دلکش

ای ستمگر که نداری خبر از بیدل خویش — ز آتش هجر بسوزان دل ریشم زین بیش
از هلاک چو منی کی بود اندیشه ترا — پادشاها چه تفاوت ز هلاک درویش
من نگویم که دوای دل ریشم فرمای — راضیم گر بزنی زخم دگر بر دل ریش
نیست در وصل تو ما را هوس روضه و حور — نیست در عشق تو ما را سر بیگانه و خویش
دیگران را اگر از تیر بلا بیمی هست — هست در کوی تو قربان شدنم مذهب و کیش
ناوک غمزهٔ تو آنچه کند بر دل من — تیغ قصاب ستمگر نکند بر تن میش
آنکه از طرهٔ مشکین تو بوئی برده است — عنبر و غالیه بو یا عرق گل اندیش
همچو مورم کمر بندگیت بسته هنوز — که چه صد بار مگس وار براندیم از پیش

گشت چون خانهٔ زنبور دل ریش حسین
غمزهٔ شهد لبی بس که بر و زد سر نیش

ور کشتنم ار بود رضایش — گردم سر خویشتن فدایش
گر خون من شکسته ریزد — حاشا که بنالم از جفایش
تا دیده رخش چو مردم چشم — گردیم درون دیده جایش

از ناله شدند راست چون نال | عشاق حزین بی نوایش
چون رخ نکشاد بسته دل شد | در چین دو زلف مشک سایش
در شیوهٔ دلبریست یکتا | گیسوی معنبری دوتایش
سرگشته بهر دیار گشته | خورشید چو ذره از هوایش
از شاهی دهر عار دارد | آنکو چو حسین شد گدایش

سحر ز هاتف غیبم رسید مژده بگوش
اگر تو طالب یاری بجان و دل بخروش

مگوی راز بهر کس چو نای منالی | دهان ببسته برآور چو خم صهبا جوش
بخواب دیده که از دوست گشته مهجور | بحال چشم که چشم است مر ترا روپوش
خوش آندمی که ز خواب گران چو برخیزی | نگار خویش تو بینی گرفته در آغوش
بیار ساقی گل رخ شراب دوشینه | که باز مست بدو چشم کشید چون شب دوش
عقیله گشت مرا عقل پس قیا برخیز | عقال عقل بدر آن بدار روی بهوش
از آن شراب بیاور که روح قدسی را | نسیم جرعهٔ آن میکند چو من مدهوش

بیا حریف خرابات عشق وزین ساقی
بجز شراب خدائی خویشتن مفروش

شوریده کرد حالم لعل شکر نثارش | آشفته ساخت کارم زلفین بیقرارش
مارا ز عشق رویش آن آتشیست در دل | کافاق را بیکدم سوزد یکی شرارش
از یار اگر چه دوریم شادیم از آنکه باری | بر سینه داغ حسرت داریم یادگارش
از روی اهل همت بالله که شرم دارم | هنگام وصل جانان گر جان کنم نثارش
با من چگونه ورزد یاری و مهربانی | یاری که نیست هرگز در ملک حسن یارش
آن سرو لاله عارض از دیده رفت و دارم | چون لاله داغ بر دل و از گل عذارش

من دستهٔ گل خود دادم ز دست لیکن / در پای جان من ماند آسیب خم خارش
کان راز کامرانی بی گل چو نیست خرم / جان را چه حاصل ای دل از باغ نوبهارش

چشم حسین در دی شکل خیال قدش
جو نیست پر ز آب و سرو نیست در کنارش

دوست در خانه و ما را خبری نیست دریغ / طالع دلشدگان را اثری نیست دریغ
بر همه تافته مهر رخ منظور لیک / بهر نظاره کسی را نظری نیست دریغ
همه آفاق پر از پرتو خورشید و هنوز / شب امید دلم را سحری نیست دریغ
خواستم سر نهم و عذر قدومش خواهم / لایق خاک قدمهاش سری نیست دریغ
بندهٔ معتقد و خادم دولتخواه است / این قدر هست که او را هنری نیست دریغ
طوطی طبع من از شکر تو شیرین کام / گر مقالات تو او را شکری نیست دریغ

می پرد سوی تو از شوق دل و جان حسین
لیک بر بازوی او بال و پری نیست دریغ

عید است و موسم گل و هنگام طرف باغ / لیکن مراست در دل غمگین چو لاله داغ
ساقی اهل عشق فروغی ز باده کو / تا لحظهٔ ز هستی خویشم دهد فراغ
با عقل سوی دوست کسی ره نمی برد / خورشید را بشب نتوان یافت با چراغ
از کوی دوست میرسی ای باد مشکبوی / گر ره گذار گشت مرا عنبرین دماغ
در ناله است بلبل و نرگس گشاده چشم / تا کی خرامی ای گل سیراب سوی باغ
دل بی تو سوخت چارهٔ کارش بکار تست / حاکم توئی و نیست بر این خسته جز بلاغ

شعرت غذای طوطی روح است ای حسین
بشناس قدر طعمهٔ طوطی مده بزاغ

ای ناوک بلای ترا سینها هدف / در شیوهٔ عشق ترا جان ما هدف

در راه اشتیاق توای کعبه مراد / هر دم هزار قافلهٔ دل شده تلف

عالم پر از تجلی حسن تو وان کهی / چندین هزار عاشق جوینده هر طرف

از شوق رو به پیش تو قربان کنند جان / عشاق گرد کعبهٔ کویت کشیده صف

من آستین ز هر دو جهان برفشانده ام / تا آستان عشق ترا کرده ام کنف

در خلوتی که جلوه که چون تو یوسفی است / دوشیزگان عالم غیبی بریده کف

ای دل حجاب تن مطلب تا نکه هست حیف / دریای پر ز گوهر و محبوب تن پر ز کف

گر داغ بندگی توای شه برم بخاک / بس باشدم بروز قیامت همین شرف

از پیر و شحنه باک ندارد کسی که کرد
همچون حسین بندگی خواجهٔ نجف

تا فتد بر جان و دلم انوار عشق / ای هزاران جان و دل ایثار عشق

بر میان جان خود بستیم باز / از پی ترسائی زنار عشق

گر بدیدی روی او سوسن شدی / کافری کو میکند انکار عشق

گر دهست از دردی دردی مرا / در خرابات غمش خمار عشق

یاری جانان کسی باید که او / دشمن جان خود است و یار عشق

گشت محروم از سعادت آنکه نیست / در حریمش محرم اسرار عشق

چون ز گیتی بار محنت میکشی / میکش ای بیچاره باری بار عشق

خاک پای دوست را در دیده کش / تا توانی دیدن دیدار عشق

از جمال یار خود یابی شفا / کی شوی مانند من بیمار عشق

عندلیب از عشق چون شد یار گل / شد ببوی عشق او گلزار عشق

ای حسین از دوست نصرت میطلب
تا شوی چون یار برخوردار عشق

میبرد قد تو ای سرو خرامان رونق | پیش روی تو ندارد مه تابان رونق
از می لعل تو یابد دل غمدیده نشاط | وز گل روی تو دارد چمن جان رونق
گل بعهد تو نیارد شدن از پرده برون | زانکه او را نبود پیش تو چندان رونق
رونق جمله جهان گرچه ز مان جو باشد | نیست بی روی تو در مجمع خوبان رونق
چه شود مجلس ارباب نظر گر کسب | گیرد از روی تو ای شمع شبستان رونق
عالم از نور مه و مهر چه رونق گیرد | گیرد از نور رخت دیده من آن رونق

حسن اشعار حسین از صفت گشت اری
دارد از نعت نبی گفته حسان رونق

عزیزان وفا پیشه بیار کجا داین منزل | که می افزاید از نورش صفای جان اهل دل
بمعنی کعبه جانهاست این منزلگه عالی | برای طوف از هر سو بسته قدسیان محمل
ز خاکپای این درگه طلبکن دولت ای مشتاق | که هست این آیت رحمت شده بر خاکیان نازل
دلا بیدار شو یکدم که جان عزم سفر دارد | چه جای خواب این مسکن که همراهست مستعجل
وداع عمر نزدیکست تو خود در روی نه آگه | رفیقان بار بستانند و تو خوش خفته غافل
ترا این خویشتن بینی سبل شد دیدهٔ دل را | اگر دیدار میخواهی ز دید خویشتن بگسل
مرا در پیش دلداران بود جان باختن آسان | ولیکن زیستن یکدم بود بی دوستان مشکل

حسین از یار چون دوری چو عیش از عمر میجوئی
چو رفت آن حاصل عمرت چه سود از عمر بی حاصل

ای غمزه ات کشیده خدنگی بکین دل | ترک کمان کش تو گرفته کمین دل
از کشت عمر خویش ندانم چه برخورد | آنکو نکاشت تخم غمت در زمین دل
مقبول حضرتست چنان مقبلی که او | داغ غلامی تو نهد بر جبین دل
جان باختن بروی تو ای دوست کیش ماست | قربان شدن به تیغ هوای تو دین دل

من فارغم ز روضهٔ رضوان از آنکه هست / خاک در سرای تو خلد برین دل
آید بحشر خاتم دولت بدست من / چون باشدم ز مهر تو مهر نگین دل
آندم که دل بناز ز اسرار دم زند / کز هست جبرئیل نباشد امین دل
آیینهٔ جمال خدائی و در رخت / جز حق ندیده دیدهٔ دیدار بین دل

همچون حسین عقل طریق جنون گرفت
تا عشق دوست کرد مرا همنشین دل

ز حد گذشت فراق تو ای فرشته خصال / بیا و تشنه دلان را بده زلال وصال
ز من بریدی و رفتی ولیک پیوسته / خیال روی تو پیکر دو دم بگرد خیال
اگر نه از سر کوی تو میکند گذری / چرا حیات دهد مرده را نسیم شمال
فنای خویش همی خواهم از خدا که مرا / ز عمر باقی خود هست بی رخ تو ملال
ز بار غم الف قدم ار چو دال شود / گر از تو روی بپیچم بود ز عین ضلال
چگونه شیفتهٔ ماه عارضت نشوم / که نیست در همه عالم ترا نظیر و مثال
من از تو چشم سوادت نمی توانم داشت / که هست از تو امید وفا خیال محال
مباد ماه عذار ترا خسوف و محاق / مباد مهر جمال ترا کسوف و زوال

در آرزوی وصالت حسین دلخسته
ز مویه گشت چو موی و ز ناله گشت چو نال

ای که با سوز غم عشق تو می سازد دل / تا بکی ز آتش سودای تو بگدازد دل
گرچه عار آیدم از شاهی ملک دو جهان / بغلامی تو امروز همی نازد دل
روح قدسی بجنیبت کشی من آید / علم عشق تو روزی که برافرازد دل
شهسوارا پی درمان دلم رنجه مشو / که دو اسبه ز پی درد تو می تازد دل
آنچنان در غم عشق تو شدم مستغرق / که بشادی نتواند که بپردازد دل

گرچه در چنگ غمت عود صفت می‌سوزم
هیچ نقشی بجز از درد تو ننوازد دل

زان سبب نام دل خود بزبان می‌آرم
که تو میسوزی و باسوز تو می‌سازد دل

گر نه امید لقای تو بود روز جزا
حاش لله که بجنت نظر اندازد دل

آشکارا نظر از خلق جهان دوخت حسین
که نهانی نظری با تو بسی بازد دل

چون تیره گشت روزم بی آن چراغ محفل
بگذار تا بسوزم چون شمع آتش دل

بی روی نازنینان از جان چه سود ای جان
بی وصل همنشینان از زندگی چه حاصل

سازم بداغ دردش تا از وی من نگردد
داغش چراغ جانها [illegible] سینه زایل

کام دلم زمانه از دست برد بیرون
یارب مباد هرگز کام از زمانه حاصل

آن نور هر دو دیده وان راحت دل و جانها
از دیده رفت لیکن در دل گزیده منزل

سرّ قضا چه پرسی زینجاست ست و[illegible]
جان هزار زیرک عقل هزار عاقل

گر وصل دوست جویی بگذر حسین از خود
ورنه کجا توانی گشتن بدوست واصل

گر من سر از نشیمن دنیا برآورم
گرد از نثار طارم اعلی برآورم

آتش زنم بخرمن ماه چهار ده
از یک نفس ز سوز سویدا برآورم

در آب چشم خود چو شوم غرقه فنا
سر از میان آتش موسی برآورم

از قاف قرب سر بدر آرم [illegible]
روزی دو سر چو عزلت عنقا برآورم

گلگون شوق را چو بجولان در افکنم
گرد از نهاد گنبد مینا برآورم

سرّ نفخت فیه ز آدم چو بشنوم
هر دم دم از حقایق اسما برآورم

از شوق عشق بال و پر روح ساخته
جان را باوج عرش معلا برآورم

بیگانه با هویت حق آشنا شود
یکدم ز سر هو چو هویدا برآورم

موسی صفتست بنور تجلی فنا شوم — وآنکه بهر نفس ید بیضا برآورم
گر در ریاض خلد ز دوزخ نشانه — آهی اگر به گلشن حورا برآورم
کشتی عقل بشکنم اندر محیط عشق — وز قعر بحر لؤلؤ لالا برآورم
از لا و هو چو خنجر لاهوت یافتم — در ملک عقل دست بیغما برآورم
از لا طراز کسوت نیکی چو ساختم — پس سر ز جیب طلعت الا برآورم
قفل نشکنم چو قنینه ولی مدام — لب بسته جوش چون خم صهبا برآورم
زعلم عقل اگر علم افراخت من ز عشق — تیغ نبرد در صف هیجا برآورم
در هستیم ز مستی خود دستم ار دهد — جانم ز نیستی سوی بالا برآورم
بر سینه دست ستم اگر بنهد رقیب — من سوی دوست دست تمنا برآورم
شوریده وار از بنه آخر الزمان — آشوب و شور فتنه و غوغا برآورم
از عرش مرغ سدره فرود آورم بفرش — خاک ثری باوج ثریا برآورم
آتش فروزم از دل و در عالم افکنم — تا من دخان ز دخمهٔ سودا برآورم
سودای آرزو بدر آرم ز قصر دل — خوک سیه ز مسجد اقصی برآورم
با عشق می برآورم از عقل صد دمار — عقل آفتست هیچ مگو تا برآورم
روزی اگر روم سوی گلزار خامشان — صد نعره همچو بلبل گویا برآورم
از سنگ خاره چشمه خونین روان شود — فریاد و ناله گر من شیدا برآورم
گر شرح درد خویش بگویم بکوهسار — پس خون دل ز صخرهٔ صما برآورم
بی دوست گر بروضه رضوان قدم نهم — آن نیستم که سر بتماشا برآورم
آتش بجان سوختهٔ عاشقان زند — آن آه آتشین که بتنها برآورم
غواص گشته گوهر دریای معرفت — از بحر من لدن خضر آسا برآورم
گر در سرای غفلتم آسوده باک نیست — از خوان فضل نقل مهنا برآورم

هم چون حسین در تتق عالم خیال
هر دم هزار شاهد زیبا بر آورم

تا من خیال عارض تو نقش بسته ام — نقش هوا ز لوح دل خویش شسته ام
جستم ز قید هستی و از ننگ عافیت — وز دام آن سلاسل مشکین بجسته ام
چون در کمند عشق تو جانم اسیر شد — از بند علم و وسوسهٔ عقل رسته ام
تا دست محنت تو گریبان جان گرفت — من دست و دل ز دامن هستی گسسته ام
ای مونس شکسته دلان کن عنایتی — از روی مرحمت که بسی دل شکسته ام
تو آفتاب دولت و من تیره روزگار — تو عیسی زمانه و من سینه خسته ام
خاکم بباد دادی و جانم بسوختی — جرمم همین که دل بهوای تو بسته ام
بنمای ماه دولت خود تا بدولتت — آید درست طالع بخت خجسته ام

شد سالها که در طلب وصل چون حسین
من بر امید وعدهٔ فردا نشسته ام

ما که در بادیه عشق تو سر گردانیم — کعبه کوی ترا قبلهٔ دلها دانیم
چشم ما گر همه با ناوک محنت دوزند — دیده بر دوختن از دیدن تو نتوانیم
کوی تو کعبه و دیدار تو عید اکبر — کیش ما این که در آن عید ترا قربانیم
عوض کوی تو گر روضهٔ رضوان بدهند — هم بخاک سر کوی تو که ما نستانیم
داغها بر جگر ماست چو لاله لیکن — به نسیمی ز وصال تو چو گل خندانیم

ما گدای در یاریم ولیکن چو حسین
اندر اقلیم وفاداری او سلطانیم

من آن آشفته مستم که آن ساعت که برخیزم — ز سوز جان بر آتش قیامتها بر انگیزم
خلیل عشق دلدارم ز آتش گلشنی دارم — از آن رو جانب آتش ز صحن روضه بگریزم

موسی صفت بنور تجلی فنا شوم / وآنگه بهر نفس ید بیضا برآورم
گرد در ریاض خلد ز دوزخ نشانه / آهی اگر به گلشن حورا برآورم
کشتی عقل بشکنم اندر محیط عشق / وز قعر بحر لؤلؤ لالا برآورم
از لا و هو چو خنجر لاهوت یافتم / در ملک عقل دست بیغما برآورم
از لا طراز کسوت نیکی چو ساختم / پس سر ز جیب طلعت الا برآورم
قفلی نمیکنم چو دفینه ولی مدام / لب بسته جوش چون خم صهبا برآورم
ز علم عقل اگر علم افراخت من عشق / تیغ نبرد در صف هیجا برآورم
در هستیم ز مستی خود دستم ار دهد / جانم ز نیستی سوی بالا برآورم
بر سینه دست ننهم اگر بیند رقیب / من سوی دوست دست تمنا برآورم
شوریده وار از نه آخر الزمان / آشوب و شور فتنه و غوغا برآورم
از عرش مرغ سدره فرود آورم بفرش / خاک ثری باوج ثریا برآورم
آتش فروزم از دل و در عالم افکنم / تا من دخان ز دخمه سودا برآورم
سودای آرزو بدر آرم ز قصر دل / خون سینه ز مسجد اقصی برآورم
با عشق می برآورم از عقل صد دمار / عقل آفت است هیچ مگو تا برآورم
روزی اگر روم سوی گلزار خامشان / صد نعره همچو بلبل گویا برآورم
از سنگ خاره چشمه خونین روان شود / فریاد و ناله گر من شیدا برآورم
گر شرح درد خویش بگویم بکوهسار / پس خون دل ز صخره صما برآورم
بی دوست گر بروضه رضوان قدم نهم / آن نیستم که سر بتماشا برآورم
آتش بجان سوخته عاشقان زند / آن آه آتشین که بتنها برآورم
غواص گشته گوهر دریای معرفت / از بحر من لدن خضر آسا برآورم
گرد در سرای غفلتم آلوده پاک نیست / از خوان فضل نقل مهنا برآورم

همچون حسین در تتق عالم خیال
هر دم هزار شاهد زیبا بر آورم

تا من خیال عارض تو نقش بسته ام | نقش هوا ز لوح دل خویش شسته ام
جستم ز قید هستی و از ننگ عافیت | وز دام آن سلاسل مشکین بجسته ام
چون در کمند عشق تو جانم اسیر شد | از بند علم و وسوسه عقل رسته ام
تا دست محنت تو گریبان جان گرفت | من دست و دل ز دامن هستی گسسته ام
ای مونس شکسته دلان کن عنایتی | از روی مرحمت که ببین دل شکسته ام
تو آفتاب دولت و من تیره روزگار | تو عیسی زمانه و من سینه خسته ام
خاکم بباد دادی و جانم بسوختی | جرمم همین که دل بهوای تو بسته ام
بنمای ماه دولت خود تا بدولتت | آید درست طالع بخت خجسته ام

شد سالها که در طلب وصل چون حسین
من بر امید وعدهٔ فردا نشسته ام

ما که در بادیهٔ عشق تو سر گردانیم | کعبهٔ کوی ترا قبلهٔ دلها دانیم
چشم ما گر همه با ناوک محنت دوزند | دیده بر دوختن از دیدن تو نتوانیم
کوی تو کعبه و دیدار تو عید اکبر | کیش ما این که در آن عید ترا قربانیم
عوض کوی تو گر روضهٔ رضوان بدهند | هم بخاک سر کوی تو که ما نستانیم
داغها بر جگر ماست چو لاله لیکن | به نسیم ز وصال تو گل خندانیم

ما گدای در یاریم و لیکن چو حسین
اندر اقلیم وفاداری او سلطانیم

من آن آشفته مستم که آن ساعت که برخیزم | ز سوز جان بر آتش قیامتها برانگیزم
خلیل عشق دلدارم ز آتش گلشنی دارم | از آن رو جانب آتش ز صحن روضه بگریزم

بدان ساقی چو پیوستم هزاران توبه بشکستم
ز جام عشق چون مستم چه مردانه بپرهیزم

اگر دانم که دلدارم کشد تیغ و کشد زارم
برهنه رو به تیغ آرم بجان خویش بستیزم

اگر آن عیسی جان را گذار افتد بخاک من
ز انفاس مسیحائی چو گرد از خاک برخیزم

خیال دوست در خلوت چو با جانم بیاویزد
مراد دیگری نباشد که با هر کس بیامیزم

حسین این بار حسینی را فرو گشتن نمی یارم
اگر چه هر نفس مشکی ز اشک دیده میریزم

دل بیچاره ام گم شد بکوی یار میجویم
دل گم گشته خود را از آن دلدار میجویم

ز گلشنهای روحانی چنین بلبل کجا دارم
قفس چون بشکند او را در آن گلزار میجویم

چو چشم او بعیاری دل و دین و قلب می دزدد
من بیدل متاع خود از آن عیار میجویم

چه دانستم که آن عیسی پی بیمار می آید
دل آشفته خود را کنون بیمار میجویم

چنان با سوز عشق او خوشم مستم دل که در محشر
بجای شربت کوثر حریق نار میجویم

اگر گه ز بی خویشی نظر در عالم اندازم
از و آئینه می سازم در و دیدار میجویم

چنان بختی که در خوابش شهنشاهان همی یابند
چو رهبر بخت بیدارش من بیدار میجویم

حسین این تاج داریها مرا کی در نظر آید
سر سودائی خود را بزیر دار می جویم

منم که با تو زمانی وصال می بینم
بجای وصل همانا خیال می بینم

بر آستان که هشتم بهشت را تا من
بر آستان تو خود را مجال می بینم

توئی بلطف در آمیخته بمن با من
میان جان و بدن اتصال می بینم

تو هر جفا که کنی در وصال خورسندم
که در فراق صبوری محال می بینم

سزای افسر شاهی دنی و عقبی است
سری که در قدمت پایمال می بینم

مگر بشان تو نازل شده است آیت حسن
که در تو غایت حسن و جمال می بینم

اگرچه بلبل باغ معانیم خود را | بوصف لاله روی تو لال می بینیم
به بحر عشق فرو رو حسین و حال طلب | که غیر عشق همه قیل و قال می بینیم

بوئی ز گلستان تو ما چون شنیدیم
از خود بریدیم و بدان سوی دویدیم

از بال و پر خویش چو کردیم تبرا | با بال و پر عشق دران راه پریدیم
عمری چو دران بادیه سرگشته بگشتیم | آخر بحریم حرم وصل رسیدیم
ای وای که چون حلقه بران در بنشستیم | وز سده سرا بانگ درای لن شنیدیم
چون بار ندادند و دری هم نگشادند | فریاد و فغان از دل آشفته کشیدیم

گفتند حسین از چه فغان است و خروش ات
ما خلوت خاص ازلی هر کس نگزیدیم

قفل در ما هستی و پندار تو دیدیم | با خویش مشو بسته که ما جمله کلیدیم
مفتاح ترا نیست درین باب فتوحی | کشاف ترا لایق این کشف ندیدیم
در هستی ما آتش عشقش چو در افتاد | از بستگی بند بیکبار رهیدیم
تا وصل اقبال بدو زد هم نزد وصالش | در عشق لبش خرقه ناموس دریدیم

حاصل همه این است که ما یار در این ا
پیوسته بیاریم چو از خویش بریدیم

ای کشته مست عشقت روز الست جام | مستی جان بماند روزی که من نمانم
هر ذره ز خاکم سرمست عشق باشد | چون ذره ها برآید از خاک استخوانم
فکر بهشت و دوزخ دارند اهل دانش | من مست عشق جانان فارغ از این آنم
گفتی بغیر منکر کر طالب حبیبی | والله که در دو گیتی غیر از تو من ندانم
از روی مهربانی ای مه بیا خرامان | تا نقد جان و دل را در پای تو فشانم

چون هیچکس نشانی باخود نیافت از تو ‌‌‌‌‌‌‌ در جستن نشانت از خویش بی نشانم

اسرار عشق جانان دانم حسین لیکن
چون محرمی ندارم گفتن نمیتوانم

رضا دادم بعشق و اگر غارت کند جانم ‌‌ که جان صد چو من بادا فدای عشق جانانم
بزخم عشق او سازم که زخمش مرهم جانست ‌‌ بداغ درد او سوزم که درد اوست درمانم
غمی گر عشق یار آید بشادی بر سرش گیرم ‌‌ بهر چه دوست فرماید غلام بنده فرمانم
مرا همت چو طور آمد ارادت وادی ایمن ‌‌ درخت آتشین عشق است و من موسی بن عمرانم
مرا همت چنان آمد که گر از تشنگی میرم ‌‌ بمنت آب حیوان را از دست خضر نستانم
مرا گویند که آرام دل از دلدار دیگر جو ‌‌ معاذ الله که در عالم دلارامی دگر دانم
ز روی پاکبازانش هنوزم خجلتی باشد ‌‌ نگاه جلوهٔ حسنش اگر صد جان برافشانم
مرا چون نیست کس محرم ز عشقش چون برآیم ‌‌ چو دیوانه نمی‌پایم چرا زنجیر جنبانم

حسین از گفتگو بگذر مگو با کس حدیث او
که تا اسرار پنهانی بگوش تو فرو خوانم

وقت آنست که ما جانب میخانه شویم ‌‌ چون پری ساقی ما شد همه دیوانه شویم
جرعهٔ چون بچشیدیم ز خمخانهٔ عشق ‌‌ عهد و پیمان بشکنیم از پی پیمانه شویم
آشنای حرم عشق چو گشتیم کنون ‌‌ خویش را ترک کنیم از همه بیگانه شویم
مجلس ما چو ز شمع رخ او روشن شد ‌‌ بال و پر سوخته از عشق چو پروانه شویم
ما که از جام تجلی ز جمالش مستیم ‌‌ حاش لله که دگر عاقل و فرزانه شویم
گنج ویران چو بود مخزن گنج شاهی ‌‌ از پی گنج حقایق همه ویرانه شویم
قطره‌هاییم جدا گشته ز بحر احدی ‌‌ غوطه در بحر خوریم و همه دردانه شویم
همچو آئینهٔ صافی همه یک رو باشیم ‌‌ چند دوروی و دو سر همچو مثل شانه شویم

جمعه

حبذا شادی بر آن حال که ما همچو حسین
بیخود و مست ز آن غمزهٔ مستانه شویم

من آشفته و شیدا چو تمنای تو دارم	ز سر خویش گذشتم سر سودای تو دارم
گل صد برگ نبویم سمن و لاله نجویم	که درین باغ هوای گل رعنای تو دارم
بجهان شورش و غوغا چه عجب از من شیدا	که بهنگام قیامت سر غوغای تو دارم
دلم از ملک دو عالم نشود فرخ و خرم	ز غم عشق جگرسوز دل آرای تو دارم
بتماشا که جنت چو روم دیده به بندم	من دلخسته نهان چو تماشای تو دارم
چو مرا هست تمنا که شکاری تو باشم	همه روی دل از آن رو سوی صحرای تو دارم

چو حسین از سر دانش ز تو چون شکر نگویم
که ابی بخت و سعادت ز عطاهای تو دارم

دو دیده بر سر راه امید میدارم	که کی بود که رسد قاصدی ز دلدارم
کراست زهره که آرد ز یار من خبری	و یا ز من ببرد خدمتی سوی یارم
چگونه نامه نویسم بخدمت تو که من	ز بیم مدعیان دم زدن نمی آرم
ز خون دیده شود روی زرد من گلگون	شب فراق چو از روز وصل یاد آرم
اگر کشند مرا دشمنان بجور و جفا	من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم
چه کردم ای صنم بیوفا چه دیدستی	ز من که رفتی و ماندی بزاری زارم

چو قدر دلبر و آداب عشق ما دانیم
بیا که روی تو بینیم و جان برافشانیم

جمال صورت جان بر در تو تا دیدم	در آن کمال که صورت نگاشت حیرانیم
درای حسن ترا دل فریب دلدار است	که ما بجان و دل دوست طالب آنیم
اگرچه سوختهٔ آتش فراق توئیم	بیمن وصل تو از هجر داد بستانیم

به تحفه گر ز درت آورد صبا گردی — بخاکپای تو کو را بدیده بنشانیم
هدایتی چو ز کشاف هیچ کشف نگشت — کنون بمکتب عشق تو تخته می خوانیم

از آن زمان که غلام کمینه تو شدیم
حسین وار در اقلیم عشق سلطانیم

من گفته‌ام که طالب دیدار او شوم — یا چیست نقد من که خریدار او شوم
او یوسف عزیز و مرا دست بس تهی — شرم آیدم که بر سر بازار او شوم
در مصر عشق طوطی شیرین سخن منم — تا طعمه جو ز لعل شکربار او شوم
او پادشاه مملکت حسن و من گدا — یارب چگونه محرم اسرار او شوم
یاری که در زمانه بجز ویش یار نیست — هست آرزوی خام که من یار او شوم
بر بوی پرسشی ز لب آن مسیح دم — آن دولت از کجاست که بیمار او شوم
با این همه فدااش کنم جان خویشتن — یاری ز مخلصان هوادار او شوم
گر باغ وصل همچو منی را مجال نیست — از دور بلبل گل رخسار او شوم

آزادی دو کون چو از بندگی اوست
خواهم که چون حسین گرفتار او شوم

روزی که من بباغ غمت از جهان روم — بد بهرم ار ز کوی تو سوی جنان روم
در چشم من چو خار نماید گل چمن — بی تو ز بوستان بسوی دوستان روم
در هر طرف گلی است هوا جوی بلبلی — من بلبلی نیم که بهر گلستان روم
از تو حجاب من همگی از من است و بس — برخیزد این حجاب چو من از میان روم
جانم نشانه ساز و در و تیر غم نشان — باشد بدین نشانه بر بی نشان روم
من مرغ عالم ملکوتم عجب مدار — با بال عشق گر بسوی آسمان روم
بگشا حسین پای دل و جان ز قید تن — تا من شبی بجانب آن جان جان روم

ای شهریار حسن ترا تا شناختیم
اعلام عشق بر سر عالم فراختیم

یکدل شدیم و یک صفت و یک روش کنون
باز آمدیم از همه و با تو ساختیم

تا بر محک عشق نمائیم کم عیار
در بوتهٔ بلای تو عمری گداختیم

ره در قمارخانهٔ عشقت بیافتیم
تا هر چه بود در ره سودا بباختیم

از مصر تا ختن بیکی تاختن رسید
اسبی که در طریق هوای تو تاختیم

تا یار در دیار دل ما نزول کرد
شمشیر منع بر سر اغیار آختیم

گفتا چو سوخت عود دل از عشق ما حسین
ما در کنار خویش چو چنگش نواختیم

تو پادشاه و من از بندگان درگاهم
بغیر تو ز تو چیزی دگر نمیخواهم

سزد که بر سر عالم علم برافرازم
کزان زمان که غلام توام شهنشاهم

بسوز آتش سودای تو همی سازم
بسنده‌ام من و این آتش است دلخواهم

اگرچه بیخود و مجنون شدم هزاران شکر
که از لطافت لیلی خویش آگاهم

بر آستان تو چون پاسبان مقیم شوم
اگر بصدر جلالت نمیدهی راهم

ز خدمتت نروم زانکه از غلامی تست
همه سعادت و اقبال و منصب و جاهم

به پیش خویش بخوانی شبی حسینی را
بگوش تو چه رسد نالهٔ سحرگاهم

در راه شهرستان جان از عشق شه رهبر کنم
در خاک پای عاشقان بر فرق خود افسر کنم

آیم بدین پای قدم وز فرق سر سازم قدم
در بحر چون غوطی خورم دامن پر از گوهر کنم

ور دار ضرب کبریا از عشق جویم کیمیا
مس وجود خویش را [illegible] آنگه زر کنم

شمع ار نگوید ترک سر نورش نگردد بیشتر
من نیز از سوز جگر چون شمع ترک سر کنم

چون از محیا آن ستند هردم حمیائی دم
من از صدق سازم قدح وز جان خود ساغر کنم

رخسارهٔ گلگون او چون باده پیمائی کند
من عقل زاهد رنگ را مستی احمر کنم

سری که در سر دا بها پنهان کند ارباب دل
چون وقت کشف راز شد من فاش بر منبر کنم

در هر جمیلی حسن تو آشفته میدارد مرا
می جز یکی نبود اگر من شیشه را دیگر کنم

ای عشق بر درگاه خود ره ده حسین خسته را
تا شاهی هر دو جهان از خدمت این در کنم

ساقی بزم خاص شه آمد که خماری کنم
در دور این ساقی چرا دعوی هشیاری کنم

چون دوست آمد پیش من شد عشقبازی کار من
چون عشق او شد خویش من از خویش بیزاری کنم

یوسف چو بر کرسی دل بنشست اندر مصر جان
هر چند بی سرمایه ام باری خریداری کنم

تدبیر کار عاشقان زور و زر و زاری بود
چون من ندارم زور و زر از سوز دل زاری کنم

من آن نیم کز بیم سر پای از ره یاری کشم
در ره چو بنهادم قدم سر در سر یاری کنم

گویند جستجوی تو در راه او بیحاصل است
زین به چه باشد حاصلم کو را طلبکاری کنم

دوشم خیال دلستان گفت ای حسین ناتوان
بستان دل از هر دو جهان تا لطف دلداری کنم

گرد زمین و آسمان من سالها گردیده ام
روشن مبادا چشم من چون تو مهی گر دیده ام

تا دل بعشقت بسته ام از قید هستی رسته ام
چون با غمت پیوسته ام از خویشتن ببریده ام

در خارزار آب و گل چون غنچه گشتم تنگدل
در گلشن روحانیان منزل از آن بگزیده ام

هر کس ببازار جهان سودای سودی میکند
من سودها بفروخته سودای تو بخریده ام

تا جان بگلزار رضا شد عندلیب جان فزا
از قربت خار بلا ریحان راحت چیده ام

هر کس علاج درد خود جوید پی آرام جان
لیکن من آشفته دل با دردت آرامیده ام

چون راه علم و عقل را دیدم که پیچا پیچ بود
ای یار من یکبارگی در عاشقی پیچیده ام

عافی

عاقل بملک عافیت پیوسته گو تنها نشین | کاین بار من یکبارگی از عافیت ببریده‌ام

تا چون حسین از اهل دل با هم صفای خاطری
عمری بخاک بندگی روی وفا مالیده‌ام

ز روی لطف اگر ای مه شبی آئی بمهمانم | سر و جان گرامی را بخاک پایت افشانم
غباری گر ز سر کویت نسیم صبحدم آرد | بخاکپای تو کان را درون دیده بنشانم
بگاه جلوهٔ حسنت توانم باختن جان را | ولیکن دیده از رویت گرفتن باز نتوانم
چو من از عشق تو داغی چو لاله بر جگر دارم | نباشد رغبتی هرگز بگلشنهای رضوانم
ترا خون ریختن نبود که زحمت مرهم جانست | مرا جان باختن شاید که من مشتاق جانانم
حدیث جنت و دوزخ کنند ارباب دین اول | چو من حیران جانانم نه این دانم نه آن دانم

چو عید اکبر از وصلت حسین بینوا یابد
زهی دولت اگر سازی بتیغ عشق قربانم

ما سر بر آستان در یار می‌نهیم | پا در حریم کعبهٔ احرار می‌نهیم
هر لحظه صد گناه خطا می‌کنیم باز | چشم امید بر کرم یار می‌نهیم
چون کاف کوه قاف شکافد اگر نهند | باری که ما برین دل افگار می‌نهیم
چون شادی وصال تو ما را نداد دست | دل بر غم فراق تو ناچار می‌نهیم
اول بآب دیدهٔ خود غسل میکنیم | آنگاه بر درت لب و رخسار می‌نهیم
تا سر بر آستانت نهادیم پای فقر | بر هفت فرق گنبد دوار می‌نهیم
ز انفاس تست مجلس ما مشکبوی و ما | تهمت بناف آهوی تاتار می‌نهیم

روی خلاص هست ز بند بلا حسین
چون دل بدان دو طرهٔ طرار می‌نهیم

ای از فروغ روی تو روشن سرای چشم | وی خاک آستان درت توتیای چشم

بیگانه ز آشنایم و از خویش بیخبر — تا شد خیال روی تو هم آشنای چشم
رفتی ز پیش چشم نشستی درون دل — کو دل گرفت خاطرت از تنگنای چشم
شبهای تیره ره بحرمت نبردمی — گر نیستی فروغ رخت رهنمای چشم
بهر نثار پای خیال تو روز و شب — پر دُرّ و گوهر است مرا دُرجهای چشم
گر خون چشم من غم تو ریخت باک نیست — شادم بدین که داد لبت خونبهای چشم
تا آتش دلم بخیال تو کم رسد — پیوسته آب میزنم اندر فضای چشم
در رهگذار سیل فنا پایدار نیست — زان رو فتاده است خلل در بنای چشم

کحلی است خاکپای تو ای حور وش کزو
دارد حسین خسته امید شفای چشم

وقتی نظر بطلعت منظور داشتم — با آن پری فراغتی از حور داشتم
شبها ز عکس چهرهٔ چون آفتاب او — مانند ماه مشعلهٔ نور داشتم
او شاه ملک حسن و من از مهر روی او — رای منیر و رایت منصور داشتم
با پستهٔ دهان و لب او فراغتی — از فکر نقل و بادهٔ انگور داشتم
دردا که آن طبیب مسیحا نفس نکرد — اندیشهٔ که عاشق رنجور داشتم
آیا بود که نزد من آید ز روی مهر — ماهی که بر رخش نظر از دور داشتم
از اشک سرخ و چهرهٔ زردم فسانه شد — رازی که در دل از همه مستور داشتم

می یافت قوت روح ز یاقوت او حسین
نظمی از آن چو لؤلؤ منثور داشتم

بی تو چون طرهٔ تو حال مشوش دارم — همچو زلف تو وطن بر سر آتش دارم
لب شکرخندهٔ شیرین لب میگون بگشا — که هوای شکر و بادهٔ بی غش دارم
پای بر فرق فلک می نهم از روی شرف — تا که از خاک سر کوی تو مفرش دارم

گرچه مجنون بجنون شهرهٔ شهرم چه عجب
من که سودای تو ای حور پریوش دارم

ای جفاکیش ز آه دلم اندیش که من
تیر آهی نه که از ناوک آرش دارم

روز و شب در هوس نقش گل رخسارت
خانهٔ دیده بگلگونه منقّش دارم

محنت و رنج و عنا و غم و اندوه و بلا
سود و سرمایه ز سودای تو هر شش دارم

همدم بنده جمعی که پریشان حال اند
همچو زلف تو از آنحال مشوّش دارم

من بیاری دهان و لب قندت چو حسین
شعر شیرین روان پرور دلکش دارم

گرچه از دست غمت حال پریشان دارم
نکنم ترک غم عشق تو تا جان دارم

جانا چه باشد که ازو دل نتوانم برداشت
من که در سر هوس صحبت جانان دارم

از مقیمان بمقام سر کویت چو شدم
کافرم گر هوس روضهٔ رضوان دارم

این همه شور من از شکر شیرین تو است
وین همه گریه از آن پستهٔ خندان دارم

با دم سرد و رخ زرد و دل غم پرورد
نتوانم که دمی درد تو پنهان دارم

ماجرای دل من دیده بمردم بنمود
زان شکایت همه از دیدهٔ گریان دارم

از خیالت شب دوشینه شکایت کردم
که طبیبی ز تو من حال پریشان دارم

بکرشمه نظری کرد بسوی من و گفت
تو گدائی که چو تو خسته فراوان دارم

روی بنما و بدان قامت رعنا بخرام
که هوای چمن و سرو خرامان دارم

کم مبادا نفسی درد تو از جان حسین
که من خسته هم از درد تو درمان دارم

در نامه حدیث دل درویش نویسم
یا قصهٔ سوز جگر خویش نویسم

از هجر نشان نکو خواه بنالم
یا وصف جلیسان بد اندیش نویسم

نزدیک تو شرح غم دوری بفرستم
یا خود ستم دور جفاکیش نویسم

دانم که دولت بر من بیچاره نسوزد | گر نکته از سوز دل خویش نویسم
ترسم که کند دشمن من طعنه ایدوست | در نامه اگر نام ترا پیش نویسم

گو همنفسی تا بر سلطان برساند
سطری چو حسین از من درویش نویسم

ما بسودای تو از راه دراز آمده ایم | نازنینا که بصد گونه نیاز آمده ایم
نازنینی تو اگر ناز کنی میرسدت | ما گدایان بنیاز از پی ناز آمده ایم
از غمت سوخته و طالب درمان نشده | با تو در ساخته و از همه باز آمده ایم
سینه پرداخته از غیر ز غیرت آگاه | در حریم حرمت محرم راز آمده ایم
گر بیابیم طواف حرم کعبه رواست | کز سر صدق و صفا سوی حجاز آمده ایم
باز کن پرده ز رخ زانکه در خانهٔ دل | کرده بر غیر تو ایدوست فراز آمده ایم
از تو شاهی و ز ما بندگی درگاهت | بهر حاجت بسر بنده نواز آمده ایم
طاق ابروی تو طاقست بخوبی زان رو | تا در آن طاق چو زاهد بنماز آمده ایم

در نسخه بدر

رشتهٔ شمع دل از آتش عشقت چو حسین
سالها سوخته با سوز و گداز آمده ایم

ما ای صنم هوای تو از سر گرفته ایم | چون شمع ز آتش دل خود در گرفته ایم
دل بر گرفته ایم ز هستی خویشتن | زان پس هوای همچو تو دلبر گرفته ایم
بهر غذای طوطی طبع سخن گداز | از پستهٔ تو طعمهٔ شکر گرفته ایم
تا گوشوار گوش دل و جان خود کنیم | از لعل دلپذیر تو دلبر گرفته ایم
با عاقلان گذاشته آئین عقل را | با عاشقان طریقهٔ دیگر گرفته ایم
درس جنون بمدرسهٔ عشق کرده گوش | زنجیر آن دو زلف معنبر گرفته ایم
تا چشم نیم مست تو خمار عشق شد | ما زمیکده هم صراحی و ساغر گرفته ایم

هردم ببوی آن لب میگون مصطبه — جام لبالب از می احمر گرفته ایم
دل بسته ایم ما که سهی سرو ابرست — چون قد دلفریب تو در بر گرفته ایم

منصور وار دل ز سر خود بریده ایم
تا چون حسین عشق تو از سر گرفته ایم

من که بر جان و دل از درد تو داغی دارم — با سر کوی تو از روضه فراغی دارم
از خیال قد چون سرو و رخ گل نکهت — راستی در نظر آراسته باغی دارم
چون تو در انجمن آئینه تابان چکنم — پیش خورشید چه پروای چراغی دارم
حال دل بتو خرابست تو دانی ز دلم — من رسولم بخدا از رسم بلاغی دارم
من بفریاد رقیب از سر کویت نروم — شاهبازم چه غم از بانگ کلاغی دارم
من که بر روی تو از طره ات آشفته ترم — نیست عیبی اگر آشفته دماغی دارم

یادگارم ز تو این است که من همچو حسین
بر دل از آتش سودای تو داغی دارم

شکیبم از رخ جانان نمیشود چکنم — جدا شدن ز توای جان نمیشود چکنم
شراب اشک و کباب جگر مهیا شد — ولی خیال تو مهمان نمیشود چکنم
هزار جهد نمودم که راز نکشایم — ز دست دیده گریان نمیشود چکنم
بر آن شدم که دگر آه آتشین نزنم — ز سوز سینه بریان نمیشود چکنم
میسرم نشود سر عشق پوشیدن — فروغ مهر چو پنهان نمیشود چکنم
بصد نیاز دهم جان برای عشوه و ناز — چو این معامله آسان نمیشود چکنم

دوای درد دل خود ز من مجوی حسین
علاج عشق بدرمان نمیشود چکنم

ما بار تن بکوی وصال تو می بریم — وز بهر توشه عشق جمال تو می بریم

تا دوست راز دوست بود یادگار دل — دل با تو می‌نهیم و خیال تو می‌بریم
دلهای ما بدام بلا میشود اسیر — هر دم که نام دانهٔ خال تو می‌بریم
ننگ وجود خویشتن از روی سکنت — از خاک آستان جلال تو می‌بریم
چون مصریان بضاعت ما تنگ شکر است — زیرا که نکتهٔ ز مقال تو می‌بریم
مانند خضر چاشنی چشمهٔ حیات — از لفظ همچو آب زلال تو می‌بریم

جای حسین هست مقیم درت ولیک
باری بدن ز بیم ملال تو می‌بریم

نبودم یک نفس طاقت که چشم از یار بر بندم — کنون در خواب اگر بینم خیال دوست خورسندم
بجانت ای دلارامم که تا غایب شدم از تو — بدل مشتاق دیدارم بجانت آرزومندم
شدم صید و همی گفتم که در بندی بفتراکم — بنا که از جدائیها جدا شد بند از بندم
اگر خاک وجود من برد باد فنا هرگز — بگرد دامنت گردی نشستن نیز نپسندم
در ایام فراق تو ز غیرت دوختم دیده — نه پنداری که دور از تو نظر بر غیرت افکندم
بخاک پای تو جانا که کحل چشم خود سازم — اگر باد آورد گردی ز خوارزم و سمرقندم
چو من دیوانهٔ عشقم نخواهد داشتن سودی — اگر حاکم نهد بندم وگر عاقل دهد پندم

مرا گفتی حسین از من دل برکندی و رفتی
نکندم دل ز تو جانا ولیکن جان لبی کندم

یاری که ز جان دوسترش داشته بودم — وندر دل و جان تخم غمش کاشته بودم
وز بندگی آن شه خوبان زمانه — صد رایت اقبال برافراشته بودم
از بهر شرف خاک قدمهاش چو سرمه — در چشم جهان‌بین خود افراشته بودم
دامن ز جهان و بر دامان هوایش — از دست دل غمزده نگذاشته بودم
پنداشته بودم که شود مونس جانم — اکنون نه چنانست که پنداشته بودم

انگاشته بودم که شوم محرم رازش   بود است خطا آنچه من انگاشته بودم

بگذاشت مرا همچو حسین و بدلش هم
نگذاشت که آشفته دل داشته بودم

ما جگر سوختگان با غم دلدار خوشیم   سینهٔ مجروح ولی با الم یار خوشیم
ای حکیم ازلی آزادی ما رنجه مشو   زانکه در داغ غم عشق گرفتار خوشیم
در علاج دل بیچارهٔ ما رنج مبر   که چو چشم خوش او خسته و بیمار خوشیم
ما که سودا زدگان سر بازار غمیم   سود و سرمایه اگر رفت ببازار خوشیم
دیگران گر بتماشای جمال تو خوش‌اند   تا شب و روز بیک وعدهٔ دیدار خوشیم
آتش افروز و بغم سوز و بزخمی بنواز   که جگر خسته و دل سوخته و زار خوشیم
عندلیبان دل آشفتهٔ گلزار توئیم   بامید گل اگر زخم زند خار خوشیم

کی ز آزار تو بیزار شود جان حسین
زخم چون از تو رسد با همه آزار خوشیم

گر برود هزار جان با غم عشق او خوشیم   من که بعشق زنده‌ام منت جان چرا کشیم
خضر ز آب زندگی خوش نزید چنانکه این   از هوس جمال او زنده در آب و آتشیم
من که ز عشق مرده‌ام هر نفس آرزو کند   بهر لقای جاودان آب حیات می‌چشیم
بر سر نطع هستی‌ام پای نیاز اگر نهم   روح قدس بیفکند بر سر مسند عرشیم
بادهٔ عشق می‌برد درد سر خمار عقل   ساقی عاشقان بده زان می ناب بی‌غشیم
شش جهت است چون قفس جای بدان نمی‌کنم   طایر لامکانیم من نه اسیر این ششم

آتش اشتیاق تو سوخت دل حسین را
شمع صفت ولیک من با همه سوز دل خوشم

سرگشته درین بادیه تا چند بپوییم   ای کعبهٔ مقصود ترا از که بجوییم

ما شیفتهٔ باد صباییم شب و روز — باشد که نسیمی ز ریاض تو ببوییم
گر در حرمست محرم اسرار نباشیم — باری نه بس است این که گدای سر کوییم
در دین وفا سجدهٔ ما نیست نمازی — تا چهره بخون دل آشفته بشوییم
بر هستی ما سنگ فنائی بزن ای عشق — چون غرقهٔ بحریم چو محتاج سبوییم
رقص و طرب ما همه از زخم تو باشد — کاندر خم چوگان رضای تو چو گوییم
ما همچو حسین از غمت آشفته سرشتیم — معذور همی دار گر آشفته بگوییم

بیا بیا که من اندر جهان ترا دارم
جفا مکن که بجان بندهٔ وفادارم

اگر ز کوی تو گردی بمن رساند باد — بخاکپای تو کان را چو توتیا دارم
مرا به تیغ جفا گر کشند ممکن نیست — که دست مهر ز فتراک دوست وادارم
بجور روی نه پیچم ز آستانهٔ یار — که سالهاست که سر بر در رضا دارم
طبیب درد سرم گو مده برای علاج — که من ز درد غم عشق او دوا دارم
گدای درگه ارباب فقر تا شده ام — هزار گونه فراغت ز پادشا دارم
ز گرد کبر و ریا دامن دل افشاندم — که روی در حرم خاص کبریا دارم
مس وجود بکوشش کنم ز زر خالص — چو از حیات گرانمایه کیمیا دارم

حسین از کرم ایزدی مشو نومید
که من ز مرحمت تو امیدها دارم

شبی اگر بکشد درد آرزوی توام — نسیم صبح دهد زندگی ببوی توام
تن از هوای لحد خاک تیره گشت هنوز — ز دل نمیرود ای جان هوای روی توام
مرا چه زهره که لاف از غلامی تو زنم — غلام حلقه بگوش سگان کوی توام
در آن امید که روزی وصال دریابم — گذشت عمر گرامی بجستجوی توام

کشان کشان به بهشتم برند و من نروم
که دل نمیکشد ایدوست جز بسوی توام

حدیث جنت و دوزخ کنند مردم لیک
مرا ازان چه خبر چون بگفتگوی توام

در آرزوی تو عمرم گذشت همچو حسین
هنوز واله و شیدا ز آرزوی توام

با درد غم عشق تو درمان نشناسم
آشفته یارم سر و سامان نشناسم

جان و دل من سوخته آتش عشقت
من سوخته دل روضهٔ رضوان نشناسم

من طوطی شکرشکن مجلس انسم
بلبل چو نیم باغ و گلستان نشناسم

شادی طلبان از غم جانان نگریزند
من شادی جان جز غم جانان نشناسم

پروانه صفت سوختن طایر جان را
چون عارض تو شمع شبستان نشناسم

عمریست که در روضهٔ جان ای گل خندان
جز قامت تو سرو خرامان نشناسم

جز موی سمن سای تو در روی چو لاله
اندر شب تیره مه تابان نشناسم

عشقت که ز وی زندهٔ جاوید شود جان
جز عشق دگر چشمهٔ حیوان نشناسم

گفتی که حسین از همه کس دل بپرداخت
والله که در او غیر تو ای جان نشناسم

تا خاک صفت معتکف آن سر کویم
بی دردم اگر روضهٔ فردوس بجویم

چون آن صنم سوی بیابان رفت ز چشم
از ناله چو نای شده و ز مویه چو مویم

گر شهرهٔ شهری شدم از شوق عجب نیست
چون رفت ز دستم که من آشفته اویم

عیسی دم من چون سر بیمار ندارد
پیش که بدم درد دل خود بکه گویم

گردم قدم از سر که روم راه هوایش
کین راه نشاید که بدین پای بپویم

تا روی نهم بر کف پایت دهدم روی
از خاک سر کوی تو چون سبزه بروم

حیف است که اغیار برد میوه وصلت
و ز باغ رخت من گل سیراب نبویم

گفتی که حسین نزد ما چون نرود هیچ
من چون روم ای جان که گدای سر کویم

در ره عشق تو با درد و الم ساخته ایم
سینهٔ سوخته را مجمر غم ساخته ایم
ما دل آشفتهٔ لطف و کرم دوست نه ایم
عاشقانیم که با جور و ستم ساخته ایم
چشم ما لایق دیدار تو زان است که ما
سرمهٔ دیده از آن خاک قدم ساخته ایم
بتمنای میان تو گذشته ز وجود
وز خیال دهنت برگ عدم ساخته ایم
قدم از دایرهٔ حکم تو بیرون ننهیم
زانکه عمریست که با حکم قدم ساخته ایم
شمع من در شب هجران تو آرایش دل
تا سحر سوختهٔ هر دو بهم ساخته ایم
چون کریمی و سؤال از تو خلاف ادب است
چارهٔ خویش حوالت بکرم ساخته ایم

گذشت عمر و خلاص از محن نمی یابم
دوای درد دل ممتحن نمی یابم

بجستجو همه آفاق را بپیمودم
خبر ز گمشدهٔ خویشتن نمی یابم
بهار آمد و گلها شکفت لیک چه سود
گلی که میطلبم در چمن نمی یابم
مرا ز باغ و گلستان نمی گشاید دل
که بوی او ز گل و نسترن نمی یابم
بسوخت بال و پرم جان من چو پروانه
که شمع خویش بهیچ انجمن نمی یابم
چگونه چاک نگردد لباس طاقت من
که بوی یوسفم از پیرهن نمی یابم

علاج درد جدائی ز من مجوی حسین
که این وظیفه یارست من نمی یابم

دو چشم گر بهوس روی دوست تر داریم
اگر ز گریه شود چشمه دوستر داریم
بهیچ باب ازین در طریق رفتن نیست
کجا رویم ازین در کدام در داریم
ببوستان رضایت شکفته هیچ گلیم
چو لاله گرچه بسی داغ بر جگر داریم

اگر ز

اکر تو نیش زنی همچو شهد نوش کنیم   که از جراحت تو راحت جکر داریم

در آتشیم ز دست غمت ولیک خوشیم   که از حلاوت غمهای تو خبر داریم

صفا نماند بعالم بیا که از سر صدق   دل از تعلق این تیره خاک برداریم

وداع همنفسان کن حسین و رخت ببند
که رفت قافلهٔ ما هم سر سفر داریم

چمن شکفته و کلها بیار می بینم   ولیک بی رخ او کل چو خار می بینم

اکر بهشت بود دوزخ است در چشمم   هر آن دیار که خالی ز یار می بینم

کل امید من از باد هجر یافت ذبون   خزان نکر که بوقت بهار می بینم

دل جراحت خود را مجوی مرهم از آنکه   بهر که می نکرم دل فکار می بینم

ز درد هر که بنالید و از جفا بکریخت   ز روی اهل دلش شرمسار می بینم

دریغ خطهٔ خوارزم شد چنانکه درو   نه یار و مونس و نی غمکسار می بینم

اساس قصر بقا باید نهاد حسین
بنای عمر چو نا استوار می بینم

مراد خاطر خود در جهان نمی یابم   دوای درد دل ناتوان نمی یابم

جهان بکشتم و آفاق سر بسر دیدم   ولی ز کمشدهٔ خود نشان نمی یابم

چو باد کرد چمنها بر آمدم لیکن   کلی که بایدم از کلستان نمی یابم

کناره میکنم از محفل نکورویان   که شمع مجلس خود زین میان نمی یابم

ز سوز دل نفسی پیش کس نیارم زد   که یار همنفسی مهربان نمی یابم

دریغ و درد که در خاک بایدم جستن   کلی که در همه بوستان نمی یابم

حسین کوس سفر زن بسوی عالم جان
که آنچه میطلبم زین جهان نمی یابم

الا ای طایر سدره نشیمن / چرا کردی درین کاشانه مسکن
ترا از بهر جولانگاه نزهت / فراز عرش رحمانست گلشن
تو ای شهباز قدسی چون کبوتر / لعاب حرص کردی طوق گردن
هلا ای رستم پیکار وحدت / فرو مگذار اندر چاه بیژن
چو جغد ای طایر قدسی نشاید / بسر بردن درین ویرانه گلخن
تو اندر خانهٔ تاریک و عالم / ز خورشید حقایق گشته روشن
گر از خانه برون نتوانی آمد / برای روشنی بگذار روزن
دل مردان نرفتی زانکه مردم / فریبت میدهد بیرنگ این زن
تو چون طفلی و عالم چون مشیمه / مخور خون زانکه شد هنگام زادن
قبائی از بقا چون داد شاهت / ز دوش جان لباس تن بیفکن
برای اقتباس نور بگذر / ز رخت خویش در وادی ایمن
دهن بسته چو غنچه چند باشی / چو گل خنده زنان بیرون شو از تن
چو خواندی نکتهٔ الحق عریان / چو کرم پیله گرد خویش کم تن
ز سر عشق آبستن شود دل / اگر نفس از هوا گردد سترون
گریبانت بدست آور ز تا کی / بکش بر طارم افلاک دامن
چو در جنگ آمدی با نفس و شیطان / بجنگ آور ز حکمت تیغ و جوشن
ز چنگ دیو نفس ار باز رستی / نتابد پنجهٔ تو گیو و بهمن
بسان طرهٔ مشکین خوبان / دل مسکین هر بیچاره مشکن
که از آه جگرسوز ضعیفان / بسوزد ماه را تا کاه خرمن
روا داری که بر دیوار عمرت / رسد از آه شان سنگ فلاخن
اگر مرد رهی دست ارادت / بدامان شه آفاق در زن

بدرگاه

بدرگاه علی نه روی خدمت ۔ که درگاهست علی اعلا و علن

معانی حقایق زو محقق ۔ مبانی و دقایق زو مبین

زمین ذات او احکام ملت ۔ با قوای حجج گشته مبرهن

من از تعلیم آن شاه یگانه ۔ فرو خواندم ز علم دین چنان فن

که در شرح معانی و بدیعش ۔ زبان عقل کل گشته است الکن

همای همتم از مین جاهش ۔ فراز عرش میسازد نشیمن

مرا بر خوان همت نسر طایر ۔ بود کمتر ز بال مرغ مسکن

سر بر سدره ادنی پایه دیدم ۔ چو بر درگاه او گشتم ممکن

بچشم همت من مینماید ۔ سپهر و هر چه در وی نیم ارزن

الا ای ساقی خمخانهٔ عشق ۔ بده دردی درد عشقم از دن

مرا بر چهرهٔ خود ساز واله ۔ درخت عقل من از بیخ برکن

بیک جرعه ز لوح دل فروشوی ۔ روایات احادیث معنعن

مرا در نفی کل محو گردان ۔ خلاصم ده ز احوال لم و لن

تولا چون بدرگاه تو کردم ۔ تبرا میکنم از شر خود من

از ایرا در همه اطراف گیتی ۔ مرا بدتر ز من کس نیست دشمن

حسین خسته را از فضل دریاب
که فضلت هست عین فیض ذوالمن

ای دل از وحشت سرای دار گیتی کن برون ۔ بال همت باز کن بر پر بر اوج لامکان

چون قبای جان تو دارد طرازی از بقا ۔ دامن همت ز گرد عالم فانی فشان

در نورد این فرش خاکی را که هنگام عروج ۔ هست مرغ همتت را عرش کمتر آشیان

در مغیلانگاه غولانت چرا باید نشست ۔ چون چراگاهت مقرر گشت در گلزار جان

سرمهٔ چشم دل از خاک سیاه فقر کن / پیش از آن ساعت که گردد استخوانت سرمه‌دان
کشتی عمرت ازین غرقاب کی یابد نجات / تا هوای نفس تو باد است و شهوت بادبان
چون همای همت بگشاد بال کبریا / باشد از یک بیضه کمتر پیش او هفت آسمان
از پی اسرای اسری شب‌روی کن شب‌روی / تا براق دولت را برق نبود همعنان
گر بخلوتخانهٔ وحدت ترا باری بود / خویشتن چون حلقه باری اندرونش بر نشان
دلدل دل در چراگاه از ریاض خلد ساز / چشم آخر بین تو بند از آخور آخر زمان
از نوید عاطفت والله یدعوا گوش کن / تا ترا رضوان شود در روضه کمتر میزبان
توشه از خوشهٔ چرخ و ثوابت کم طلب / چون خران کاه‌کش کم‌جوی در راه کهکشان
چشم بر قرص مه و خورشید تا کی بایدت / بگذر و بگذار با دونان گیتی این دو نان
زین ابای بی نمک دستت میالا تا شوی / بر سر خوان ابیت عند ربی میهمان
پاسبان بر بام قصرت از قصور همت است / بندگی کن تا شود حفظ خدایت پاسبان
سایبان از فضل حق گر هست هیچت باک نیست / بر در دیوار قصرت گر نباشد سایبان
همدمی چون نیست پیدا راز پنهان خوشتر است / محرمی چون نیست حاصل مهر بهتر بر دهان
زین زبان دانی شوی فردا زبانی را زبون / گر تو نتوانی شدن امروز مالک بر زبان
بر در و دیوار کثرت آتش دل چون زنی / یابی از توفیق حق بر بام وحدت نردبان
گر غبار بندگی سازی طراز آستین / بر در قربت توانی گشت خاک آستان
دم ز آوا برکش و با رنگ بی رنگی بساز / رنگ و آوا را بهل با ارغوان و ارغنان
بادیه پر غول و تو در خواب غفلت مانده / با چنین خفتن عجب باشد اگر یابی امان
کعبهٔ مقصود دور است و تو غافل خفته / خیز و محمل بند چون در جنبش آمد کاروان
قافله بگذشت و تو بانگ درا می‌نشنوی / زانکه هست از جوش غفلت گوش جانت گران
مال و سر افشان بپای فقر جان ایثار کن / کین متاع نازنین ناید بدستت رایگان

چون نجیب فقر آمد زیر زینت کی کند / حادثات دهر سوی تو جنیبتها روان

دیده از عیب همه اسرار باید دوختن / تا زبانت گردد از اسرار غیبی ترجمان

مرد معنی را ز قول و فعل می باید شناخت / راه حق نتوان سپردن با رداء طیلسان

طیلسان بر دوش تو سودی نخواهد داشتن / چون تو با معجر برون آیی ازین طی لسان

تا تو با خویشی نیابی هرگز از جانان خبر / بی نشان شو تا توانی یافت از وصلش نشان

از هویت دم زنی باشی عزیز هر دو کون / با هوا همراه گردی آیدت ذل هوان

کی رسی از لا با الا تا نباشد مر ترا / مرکب لاهوت از الا و هو در زیر ران

دل ز وسواس امل دور افتد از حضرت بلی / آدم از یک بوسه بیرون شد از صد جنان

راه حق در پیش و رهبر نفس هشدار ای حسین / منزلت نزدیک است و غول داری دیدبان

نفس چون در ملک خورشید می با تن زند علم / خسروش خاسر نماید هم بود طاغی [illegible]

گر ز سر نیستی و هستیت باشد خبر / کی شوی از نیستی غمگین ز هستی شادمان

عمر کوته شد سکندر را بدان ملکی که هست / خضر را با مفلسی [illegible]

ای خداوندی که بر سرهاد جانها حاکمی / جان ما را زین صدگانه حوادث وا رهان

فکر سودای جهان جان مرا محبوس کرد / جان خلاصم ده [illegible] سودای آن

پادشاها از کمال لطف خود در حجره / وانکه این بیچاره را از ننگ [illegible]

ماه من چون آگهی از ناله شبهای من / رحمتی کن بر دل بیچاره شیدای من

ز آتش سودایت ای شمع جهان افروز دل / سوختم پروانه وار از شوق [illegible] پروای من

گر ز روی لطف خاکپای خود خوانی مرا / عرش و کرسی تاج سر سازند خاکپای من

آستینم بوسه جای خسروان دین بود / گر ز خاک آستان خویش سازی جای من

گر رود از دست من سرمایه سود دو کون / کم نخواهد شد ز جان سوخته سودای من

آبروئی می‌برم از سجدهٔ خاک درت	تا شناسد روز محشر هر کسی سیمای من
آشنائی کرد با من عشق عالم سوز او	کله بر افلاک بندد آه دود آسای من

تا ز خاک پای تو روشن شده چشم حسین
جز تو در عالم ندیده دیدهٔ بینای من

ای سر کویت بلای روضهٔ رضوان من	درد روح افزای عشقت راحت و درمان من
تا مرا با چون تو جانان آشنائی دست داد	گشت از غیر تو بیگانه ز غیرت جان من
شاهد معنی چو از جلباب صورت رخ نمود	نیست از غیر تو آگه جان معنی دان من
تا شدم مرآة عشق و عشق بر من جلوه کرد	من شدم حیران او و عالمی حیران من
من که ام ای عشق مطلق بندهٔ فرمان تو	تو که باشی مر مرا سلطان من سلطان من
گر کنم اندیشهٔ وصلت تو ئی اندیشه ام	ور بنالم از فراقت هم تو ئی افغان من
ساختم از سر قدم غواص دریا باشدم	گوهری چون تو بر آمد ناگه از عمان من
غمزه ات ای عشق چون هر دم کند غمازئی	آشکارا چون نگردد حالت پنهان من

آن من گردد سعادتها که در کونین هست
گر حسین خسته را گوئی که او هست آن من

از بادهٔ دوشینت بس مخمریم ای جان	وز شکر شیرینت در شور و شریم ای جان
تا حسن تو شد ساقی در عشق شراب آورد	از نرگس خمارت سرمست و تریم ای جان
جز روی تو گر روئی در دیدهٔ ما آید	فردا بکدامین رو در تو نگریم ای جان
هر چند که در ظاهر خاشاک بر و بحریم	دریای حقایق را صافی گهریم ای جان
هر ناوک دلدوزی کز قبضهٔ عشق آید	گاهی هدفیم آن را گاهی سپریم ای جان
از بهر نثار تو داریم بکف جانی	بنمای جمال خود تا جان سپریم ای جان
ای آنکه مسیحا دم از وصل بده مرهم	کز زخم فراق تو خسته جگریم ای جان

گوید

گفتی که حسین آخر زین در بنمی گردد
زین در بچه رو گردیم چون خاک درم سبحان

با کس حدیث عشق تو گفتن نمیتوان — دریست در عشق که سفتن نمیتوان
لب بسته همچو غنچه و دل خون چو لاله ام — بی باد رحمت تو شکفتن نمیتوان
در دل هوای یار نیارم نگاهداشت — مهری درون ذره نهفتن نمیتوان
آزار خاکپای تو مارا طریق نیست — زانرو بچهره راه تو رفتن نمیتوان
از رحم تا دل تو بسوزد بحال من — احوال خویش پیش تو گفتن نمیتوان
ترک کمان کشد بکمین بیکش دل — ترک هوای عشق گرفتن نمیتوان

گفتا حسین شب ز سر (؟) ما برو
کز نالهای زار تو خفتن نمیتوان

نتوان لعل فرح بخش ترا جان گفتن — کانچه آید بدهان پیش تو نتوان گفتن
عارضت را که ازو مهر فلک دربان است — روشن است اینکه نیارم مه تابان گفتن
قامتت را که ازو طوبی جنت خجل است — راستی را نتوان سرو خرامان گفتن
گفتمش از طره و خال تو پریشان حالم — گفت باری تو عیب است پریشان گفتن
گفتمش از تو فراوان غم و محنت دارم — گفت حاصل چه ازین هرزه فراوان گفتن
آخر ای دوست که با محنت و درد تو مرا — نیست حاجت سخن راحت و درمان گفتن

آشکارا چو مرا سوخته هیچ حسین
تا بکی یاد کنی قصهٔ پنهان گفتن

مارا زخم بنازی شاد کن ای نازنین دلدار ما — مرهم ز زخم عشق نه بر سینهٔ افکار من
ای آتش عشق خدا سوزان تن خاکی ما — وی صرصر وحدت بیا بر باد ده آثار من
در راه وحدت ای ثمن تا رشد هستی من — شمشیر سبحانی بزن تا بگسلد زنار من

قدری که دارم ز آب و گل عار است دیگر از دل — ای گل ز رخسارت خجل آتش بزن در خار من
تو شمع و من پروانه ام تو گنج و من ویرانه ام — در خویشتن بیگانه ام باشد که باشی یار من
تیغی بکش تا سر نهم وز ذوق رعیت جان دهم — مشتاق کشتن کار تو مشتاق مردن کار من
جنت نباشد گلشنی در ساحت گلزار دل — ای گل ز رخسارت خجل در جان آتش بار من
گر سر دل گویم دمی شفقت کند عالمی — کو در جهان یک محرمی تا بشنود اسرار من

بس کن حسینا زین گفتگو با کس مگو اسرار هو
لب تشنه باشد کاو نوشد دمی گفتار من

اگر چه شد دل ناشیم ز دست هجر تو خون — نشد خیال وصال تو از سرم بیرون
وفا و مهر تو از جان و دل همی ورزم — اگر چه میکشم از تو جفای گوناگون
ز عین جهل بود گر ز عشق بر گردم — ز بار غم الف قدم اگر شود چون نون
نماند طاقتم از هجر و صبر من کم شد — ولیک عشق تو هر لحظه میشود افزون
برفته از دل من نقش غیرت از غیرت — درون مسکن دل عشق تو نکرد سکون
اگر نه بسته زنجیر طره ات گردم — خرد هر آینه نسبت کند مرا مجنون
ز بس که گریه شبان از در تو بنشینم — ز دست دوری تو از خون دیده ام گلگون

هزار کس چو حسین آمدند بر در تو
دمی ز خانه برون شو برای اهل درون

دور از رخ تو زیستن ای جان نمیتوان — از جان توان گذشت ز جانان نمیتوان
بار جفا و جور توانم کشید لیک — بار فراق محنت هجران نمیتوان
دشوار دامن تو بدست من اوفتاد — با دیگران گذاشتن آسان نمیتوان
بی سرو قامت تو و گلبرگ عارضت — رفتن بسوی باغ و گلستان نمیتوان
بی لذت مشاهده حور از قصور — راضی شدن بروضه رضوان نمیتوان

تو بهر

گفتم که سرّ عشق بپوشم ز غیر دوست | لیکن ز دست دیدهٔ گریان نمیتوان

درد طبیب را بطبیبان مگو حسین
کز غیر او توقع درمان نمیتوان

ای زلف (؟) تو آرام جان عاشقان | وی قدت سرو روان عاشقان
تا تو ای آرام جان گشتی روان | شد روان از تن روان عاشقان
می برد تا روز خواب از چشم من | هر شبی آه و فغان عاشقان
از سرشک خون آه آتشین | فاش شد راز نهان عاشقان
نرخ درّ و قیمت گوهر شکست | دیدهٔ گوهر نثار عاشقان
ذکر روی یوسف سوی گشت بس | روز و شب ورد زبان عاشقان

درد تا داری نخواهی یافتن
چون حسین اندر میان عاشقان

ای فاش کرده عشق تو راز نهان من | بالای تو بلای دل ناتوان من
لعل حیات بخش تو آب حیات دل | یاقوت آبدار تو قوت روان من
ماه ملک صفاتی و حور فرشته خوی | آسایش روانی و آرام جان من
محبوب دلپذیری و معشوق نازنین | محصول عمر و مایهٔ بخت جوان من
طوطی حدیث و قندلبی و شکر دهن | وز شکرت ستاده حلاوت زبان من
بس فارغی و بی خبر از حال من مگر | آگه نه ز ناله و آه و فغان من
یاد داشتن لوح تو بر درد دل اگر | بر نامهٔ وجود بماند نشان من

گفتم حسین جان تو کی آید بلب
آندم که میرسد بدهانت دهان من

بدین کرشمه بهر جانبی نگاه مکن | بخون غمزدگان چشمها سیاه مکن

کدام عشوه گر و بی وفاترا آموخت
که التفات بدین خسته گاه گاه مکن

بنم که یاد تو پیوسته ورد جان من است
تو خواه یاد کن این خسته را و خواه مکن

بجرم آنکه محب توام چه می کشیم
چو من گناه نکردم تو هم گناه مکن

چو دل بوصل تو بستم ندا رسید ز غیب
که ای گدا طلب قرب پادشاه مکن

دلا چو بار دهندت بر آستانهٔ یار
بر آستان که جز آن آستان پناه مکن

حسین اگر قدمت ثابت است در ره عشق
هزار زخم بخور از حبیب و آه مکن

باختیار نگشتم ز کوی دوست برون
ز آستانهٔ لیلی کجا رود مجنون

بهشتم آن سر کوی رضای دل آرای
باختیار نگشت آدم از بهشت برون

چو آیدم ز کنار روداع جیحون یاد
شود کنار من از خون دیده چون جیحون

من از نصیحت عاقل صلاح نپذیرم
بگوش عشق فسانه بود هزار فسون

جنون ز سلسله کم شود و لیک مرا
از آن سلاسل مشکین زیاده گشت جنون

چو مهربانی تو بی تو صبر من کم شد
ولی چو حسن تو عشقم همی شود افزون

بیا بباده گلرنگ هیچ حاجت نیست
که همچو چشم تو مستم از آن لب میگون

بلوح ماه تو منشور دلبری بنوشت
همان قلم که کشید از برای طغرا نون

مگو حسین بوصل حبیب چون برسم
توان رسید بوصالش بقدرت سبحان

ای غم سودای تو خلوت نشین جان منست
درد روح افزای تو سرمایهٔ درمان من

تو گل باغ بهشتی و جان من بستان بهشت
تا برفتی رفت بی تو رونق بستان من

چشم من جام شراب و دلم سیخ کباب
تا مگر گردد خیال تو شبی مهمان من

گر بصورت گشته ام غایب ز جانان باک نیست
نیست غایب جان و دل از حضرت جانان من

با سر کویت فراغت دارم از باغ بهشت | نیست غیر از کوی جانان روضهٔ رضوان من

گوشوار جان کند از در الفاظ حسین
گر رسد شعرت بگوش شاه معنی دان من

یا رب مه تابان من یا نور ربانیست این | عیسی چارم آسمان یا یوسف ثانیست این
فراش دردش سوی دل آمد که جاروبی زند | در خانه غوغا دید و گفت یارب چه ماواییست این
خلوت سرای خاص شو وانگه در او نامحرمان | زین بیسامان سودا دارد کی آخر چه حیوانیست این
بیرون کشید آنجمله را از عشق آورد آتشی | من رخت بام و خانه را گفتم مسلمانیست این
گفتا که ای نادان برو کاندر ضلالی تو گرو | سر تو همه این رخت تو در خود و سلطانیست این
چون خانه شد پاک از همه آورد تخت و زینها | گفتا که میدارش نگه کز فضل ربانیست این
ناگاه آمد جذبه و آزاد کرد از من مرا | گفتم شهنشاه این رخت نی چاوش خاقانیست این
وانگاه آمد پرتوی آتش کشی هستی کشی | چون فهم از خود گفت این سبحات سبحانیست این
این پس رخ دلدار خود دیدم بچشم یار خود | بیخود شنیدم این ندا کانوار رحمانیست این
خاموش کن اکنون حسین کانجا نگنجد سخن | زین بیش بگردد تن بتن کاسایش جانیست این

غربت چو دربان بر درش بنشست و راند اغیار را
من نیز رفتم گفت رو هنگام دربانیست این

روزی اگر گذار تو افتد بخاک من | فریاد بشنوی ز دل دردناک من
لعلت حیات میدهد ای دوست باک نیست | گر غمزهٔ تو سعی کند در هلاک من
در عشق لست جامه جانم هزار چاک | گر خلق بنگرند گریبان چاک من
در عشق روی و موی تو چون خاک گشته ام | بشکفت اگر دمد گل و ریحان ز خاک من
تا کی وجود من عنب عشق بر دهد | بنگر چه پاک اصل فتاد است تاک من
مهر از مهر نور فزاید از آن فزود | حسن رخت ز مهر دل و جان پاک من

ای عشق تیغ برکش و قتل حسین کن
تا از میانه دور شود اشتراک من

ای در همه عالم پنهان تو و پیدا تو — هم درد دل عاشق هم اصل مداوا تو
با ما چو درآمیزی گویم ز سر مستی — ما جمله توییم ای جان یا خود همگی ما تو
در کسوت هر دلبر هم چهره تو بنموده — در دیدهٔ هر عاشق هم کرده تماشا تو
پوینده بهر پایی گیرنده بهر دستی — با چشم و زبان ما بینا تو و گویا تو
از نیستی و هستی صد مرتبه افزونی — برتر ز همه اشیا اندر همه اشیا تو
ای عشق تو بی عاشق در کسوت معشوقی — هم وامق شیدایی هم دلبر عذرا تو
که ناز کنی با ما گاهی به نیاز آیی — این هر دو ترا زیبد مجنون تو و لیلا تو
از دیدهٔ هر عاقل پیوسته تویی پنهان — واندر نظر عارف همواره هویدا تو
در میکدهٔ وحدت از عقل تهی گشتیم — در ده قدح باده ای ساقی صهبا تو
من نقد دل و جان را در پای تو افشانم — گر دست دهد خلوت ای دوست شبی با تو

با غمزهٔ فتانت از بهر حسین الحق
انگیخته ای جان صد فتنه به تنها تو

جان خود قربان به تیغ جان ستانش می کنیم — تا بدین حیلت به بندم خویش بر فتراک او
هر کجا عشقش کشد حاشا که از وی سرکشیم — عشق او سیلی است خون آشام و من خاشاک او
خواست عقل کل که داند از کمالش نیم جزو — گشت از این ادراک عاجز فکرت دراک او
گرچه کنجی نیست خالی از فروغ آفتاب — چشم خفاشی ندارد طاقت ادراک او
تا شوم در پیش جانان سرخ رو خواهم مدام — تا بریزد خون جانم غمزهٔ بی باک او
دامن عشقش چو گیرم جان را چه قدر — تا ببیند چشم من آشفته دل از چاک او
باک کی دارد ز کشتن در ره عشقش حسین — نیست جز مردن مراد عاشقان پاک او

باز آتشی در جان من زد عشق شورانگیز تو
نو شد جراحتهای غم از غمزهٔ خونریز تو

ای ماه مهرآموز من بسپار عالم سوز من
جانم وفاآموز شد از جور لطف آموز تو

هر بی‌نوائی کو نهد در صف عشاق تو پا
کی سر تواند تا ختن از زخم تیغ تیز تو

ناموس و پرهیز مرا تاراج کرده غمزه‌ات
فریاد ای هشیار دل زین مست بی‌پرهیز تو

بر رخ کشیده پرده‌ها مهر از حیا پیش رخت
در خط شده شمامهٔ خطا از خط عنبربیز تو

ای دل نهاده جان بتن در کوی جانان نه قدم
کاندر بر سلطان ما این بیت دست‌آویز تو

گر بر دل و جانت حسین درتاختی خورشید عشق
طالع شد از مغرب زمین الشمس انجم ریز تو

بیا در بزم عشق ای دل حریف درد جانان شو
برافشان جان بروی یار و از سر تا قدم جان شو

اگر ذوق و صفا خواهی بیا و دست کن جانا
وگر کیش وفاداری به تیر عشق قربان شو

چو شاه عشق با چوگان سوی میدان جان آید
بسوی لذت زخمش برغبت گوی میدان شو

یکی دان و یکی بین شو ترا آخر که میگوید
که گاهی در پی این باش گاهی طالب آن شو

اگر خواهی که ره یابی بخلوت خانهٔ وحدت
ز انس انس انگسل چو جن از خلق پنهان شو

حسین از دامن مردی بچشم جان کش ار گردی
سری بر پای مردان نه بخاک راه یکسان شو

بر جگر آبم نماند از آتش سودای او
خاک ره گشتم درین سودا که بوسم پای او

بستم از غیرت در دل را بروی غیر دوست
تا که خلوتخانهٔ چشم دلم شد جای او

دارم از جنت فراغت با رخ جان پرورش
نیستم پروای طوبی با قد رعنای او

ساکنان عالم بالا نهند از روی فخر
سر بر آن خاکی که نهد پای بر بالای او

سنبل اندر باغ پیچیده ز دست طره‌اش
لاله بر دل داغ دارد از رخ زیبای او

گر ندیدی رسته از شکر نبات اینک ببین
سبزهٔ خط بر لب شیرین شکرخای او

کلبهٔ تاریک من خواهم که یکشب تا بروز
روشنائی یابد از روی جهان پیمای او

گر ز دست من رود سرمایهٔ سود دو کون
پای نتوانم کشیدن باز از سودای او

از سر کویش بجنت روی کی آرد حسین
نیست غیر از کوی جانان جنت المأوای او

پای خیال سست شد در طلب وصال تو
کاش بخواب دیدمی یکنفسی خیال تو

آه که کی سپردمی راه بکوی کبریا
گر نشدی دلیل من پرتوی از جمال تو

هر که ز روی مسکنت خاک رهٔ طلب نشد
محرم راز کی شود در حرم جلال تو

بلبل جان گسسته دم بی گل سوری رخت
طوطی طبع بسته لب بی شکر مقال تو

از لب روح بخش تو آب زلال نچکد
بو که بکام دل چشم چاشنی زلال تو

دام شکار جان من سلسله های طره ات
دانه طایر دلم نقش خیال خال تو

چند ز گفتگو حسین هان ز حسرت جان بپر
حال بجوکه هرزه است این همه قیل و قال تو

ای دل و جان عاشقان شیفتهٔ لقای تو
عقل فضول کی برد راه بکبریای تو

بلبل طبع با نوا از چمن شمایلت
طوطی روح را دهن پر شکر از عطای تو

آتش جان خاکیان نفحهٔ بی نیازیت
آب رخ هوائیان خاک در سرای تو

گشته قرار آسمان پایهٔ قدر بنده ات
بود و ای لامکان سلطنت گدای تو

دیده بدوخت از جهان آنکه بدید طلعت
گشت جدا از خویشتن هر که شد آشنای تو

هست ترا بجای من بنده بی شمار لیک
آه که بنده ترا نیست شهی بجای تو

تیغ بکش بکش مرا تا برسی بکام دل
جان هزار همچو من بادشها فدای تو

پیش سگان کوی تو جان برضا همی برم
جان حسین اگر بود واسطهٔ رضای تو

حرف ها

۱۰۱۸

ای که در ظاهر سرّ ظاهر آشکارا کرده
تا بود در واحدیّت مر احد را فتح باب
از مقام علم مطلق آمده در جمع جمع
تا هویدا از الف گردد حروف عالیات
در مجال جلوه داده آفتاب ذات را
انصداع جمع و شعب صدع در هم بسته
فرق وصف فرحت افکنده میان ذات و اسم
پس سپر کرده مراتب از طریق سلسله
ساکنان ظلمت آباد عدم را دیدها
تا نمود شد شاهد غیب از شهادت چادری
چون درخشید آفتاب رحمت رحمانیت
جسته عشق عنصری بر فتق کاه استوار
خاکئی را داده منشور خلافت وز کرم
در خلافت تا نماند مر ملایک را خلاف
کرده بر ارض و سما عرض امانت پیش ازین
پس ضعیفی را برای حمل آن بار قوی
خاکئی را خلعت تکریم و تشریف عظیم
تا نباشد جز تو مشهود دیی چو واحد در عدد
از سر غیرت که تا غیری نیارد دید نت
نکتهای عشق را با جان مشتاقان خویش
در میان ظاهر و باطن فکنده وصلتی

سرّ پنهان هویّت را هویدا کرده
از تجلّی اوّل افتتاح اسما کرده
کشف سرّ قاب قوسین او ادنی کرده
خود الف را از تجلی دوم ما کرده
زو همه ذرات ذریات پیدا کرده
تا چنان ظاهر شد کنجی که اخفا کرده
گرچه اوّل اسم اعیان مسمّی کرده
ور پی رجعت مده از سر هویدا کرده
از رشاشش نور هستی نیک بینا کرده
پود تار از کاف و نون ابر نشا کرده
مطلعش از قبهٔ عرش معلی کرده
پس خطاب انبیا طوعا و کرها کرده
بر وی از نون و قلم عنوان طغرا کرده
بر رموز علّم الاسما مش دانا کرده
در قبول آن جمله را حیران و دروا کرده
از کمال قدرت و قوّت توانا کرده
از نفخت فیه من روحی هویدا کرده
مر احد را ساری اندر کل اشیا کرده
پس بچشم خویشتن در خود تماشا کرده
بی زبان خود گفته وبی گوش اصغا کرده
نام ایشان ظاهرا مجنون و لیلا کرده

عشق را از سر منظوری و وجه ناظری | گاه وامق خوانده نامش گاه عذرا کرده
بهر اظهار کمال سطوت سلطان عشق | عاشق و معشوق را در عشق یکتا کرده
عاشقان بینوا را خوانده بر طور وجود | هر کلیمه جانشان را مست و شیدا کرده
باده نوشان ازل را از صدق داده قدح | در تجلی جمال خویش صهبا کرده
از یکی می هر کسی را داده مستی دگر | آن یکی را درد و این یک را مداوا کرده
آن یکی تابش که فایض کرده اندر آفتاب | کهربای اصفر و یاقوت حمرا کرده
در خرابات خرابی صفات بو البشر | از نعوت ایزدی عیش مهیا کرده
نقلشان فرموده از ناسوت دل نعمای بن | نقل و نزل مجلس از لاهوت اعلا کرده
از پی اذان محبوس اندرین محنت سرا | کمترین جامی ازین نه نوی مینا کرده
ماهر اصبا خشان و نشاه خاور مطبخی | بادر افراشتشان و زابر سقا کرده
در همه عالم نمکینی ز روی کبریا | لیک در گنج دل اشکستگان جا کرده
ای هنر دار مکان وای سر از محل | تا چه گنجی کاندرین ویرانه ماوی کرده
سوخته قدوسیان را جان حسرت بار را | آنچه با این از ضعیفان فیض یغما کرده
اولاً از فیض اقدس قابلیات وجود | داد و ز فیض مقدس نیل آلا کرده
روز آخر گشته و ما را شبستان تیره بود | ناگهان عالم برانه خورشید رخشا کرده

ماه ملت را تمامی داده از مهر نبی
مجلس ما را منیر از ماه طه کرده

گفته الیوم اکملت لکم دین الهدی | آن زمان کین حجت مهداة اهدی کرده
تا ز مهر او تواند صبح صادق دم زدن | غره او را ز نور مهر غرا کرده
تا بود شب آیتی از گیسوی مشکین او | طرهای لیل را از روی شطرا کرده
تا نسیم جعد او همراه گرده نکهتی | زو همه آفاق را پر مشک و سارا کرده

شمه را از نسیم گلستان خلق او — رشک انفاس روان بخش مسیحا کرده
آن ملاحت داده او را که از یک دیدنش — یوسفان شش جهت را چون زلیخا کرده
در بهار شرع از باغ ریاحین و خضر — صحن غبرا را بسان سطح چرخ خضرا کرده
کوس سبحانی بنام آن شه گیتی زده — مهر منشور جلال او را انیرا کرده
در معارج از مدارج داده او را ارتقا — کم کسی را واقف از اسرار اسری کرده
گاه رمی او ز قول ما رمیت اذ رمیت — بر رموز معنی توحید احیا کرده
صفیا را صف زدن فرموده بر درگاه او — عیش ارباب صفا زایشان مصفا کرده
بر زبان نطق مهر خامشی بس چون ز نم — چون تو کشف با سر عشق از من تقاضا کرده
کشور جان را گرفته از کف سلطان عقل — با سپاه عشق شور انگیز یغما کرده
خسروانه نکته شیرین بگوش جان من — خوانده و آفاق را پر شور و غوغا کرده
کرده غارت جملگی سرمایه عقل مرا — جان غم فرسود من آماج سودا کرده
ما ظلومیم و جهول از احتمال بار یار — گرچه رسوائیم یارب لی تو رسوا کرده
کی پذیرد شان ما لیسی ز طعن قدسیان — قدر ما را چون بذکر ما تو اعلا کرده
از جمال یار کی ترسیم چون تو از کرم — حمل ما را صد تلافی از حملت کرده
از طریق لطف و احسان واربان بار ز ما — ای که مجموع حجاب ما هم ازما کرده

عیر لا احصی چه گوید در ثنای تو حسین
زانکه حد خویشتن را هم تو احصا کرده

ای وجودت مظهر اسمای حسنی آمده — وی ز جودت عالم و آدم هویدا آمده
بر قد قدرت لباس صافی لولاک جست — وز لعمرک بر سرت تاج معلا آمده
سوی اقلیم وجود از ظلمت آباد عدم — نور ذاتت رهنمای کل اشیا آمده
در هوای آفتاب ذات تو دیده ظهور — آنچه از ذرات ذریات پیدا آمده

رتبهٔ علیای قرب قاب قوسین از قیاس / گاه معراج تو منزلگاه ادنی آمده

مظهر اسرار غیبی بوده ذاتت لاجرم / سرّ غیب مطلق از تو آشکارا آمده

پایهٔ قدر ترا از روی مجد کبریا / پایهٔ عزّت برفراز عرش اعلا آمده

ظاهرت مجموعهٔ مجموع عالمها شده / باطنت مرآت ذات حق تعالی آمده

گشته در کونین جزوی از کمالت آشکار / عقل کلّ در درک آن حیران و دروا آمده

شمس بر هر ذره میتابد ولی خفاش را / ضعف دیده پردهٔ خورشید خفا آمده

اوّل از حضرت چو نور ذات تو پیدا شده / غرهٔ صبح ازل زان نور غرّا آمده

آخر روز از تعین چون لباست داده حق / طرهٔ لیل ابد از موی سطرا آمده

چون تلاطم کرده موج بخشش از بحر کفت / قطرهٔ از رشح فیضش هفت دریا آمده

چون تبسم جسته چین عنبرین گیسوی او / شمهٔ از بوی عطرش مشک سارا آمده

روح خلق تو کزو روح روان پابند خلق / حیرت انفاس جان‌بخش مسیحا آمده

پرتوی از مهر آن مُهری که داری در کتف / غیرت اعجاز صاحب کف بیضا آمده

خلوت خاص احد کز لی مع الله آمده است / در حرم کس زان حریم محترم ناآمده

احمد مرسل درو با میم من نابرده راه / بر درش ناموس اکبر حلقه آسا آمده

ای ز ما و من شده فانی بهنگام شهود / پس ترا بر مقعد صدق احد جا آمده

بر سر خوان ابیت عند ربی بهر تو / بی ابا هر شب اباهای مهیا آمده

از شراب لایزالی وقت نوشیدن ترا / اسم باقی خدا ساقی صهبا آمده

در دبستانی که تو در وی ادب آموختی / تا دلت ز اسرار آن آداب دانا آمده

آدمی گر شد معلم مر ملایک را بفضل / همچو طفلان از برای حفظ اسما آمده

قصر قدرت را چو معمار قدر آراسته / صد هزاران کسر از و در طاق کسری آمده

صد بشارت در سیاوار قدومت ساوه را | واقفی از ترس تو در دین ترسا آمده
خاک پایت آب رحمت بود کز تأثیر او | نار اهل النار را آسیب اطفا آمده
هر کجا رایت علم افراشته از روی نصر | رایت فتح آیت انا فتحنا آمده
در حدیبیه پس از رجعت بصد نشر و ظفر | فتح خیبر از پی تصدیق رؤیا آمده
بعد از آن از فتح مکه با جنود ایزدی | بر سر منشور تصدیق تو طغرا آمده
تا تو بر یک پا بسوزی تا سحر مانند شمع | از پی وضع قدمها امر طه آمده
تا سوی لاهوت بیرون آیی از ناسوت دون | از الوهیت چو بر جانت تجلی آمده
ما رمیت اذ رمیت لکن الله رمی | خلعتی بر قد تو لبس حشمت و دیبا آمده
آنچه ایزد بیعتت را بیعت الله خوانده است | بر کمال ذات تو برهان دعوی آمده

ای حبیب حق توئی محبوب ارباب صفا
عشق ایشان لاجرم از تو مصفا آمده

ساعد دین هدی را زیب تازه داشتن | هم بپشت و بازوی یارانت یارا آمده
آن ولی حق وصی مصطفی کز فضل او | اهل گیتی را بدرگاهش تولا آمده
آفتاب آسمان قدری که از ابر دست او | برقهای ابگون بر فرق اعدا آمده
نور چشم دین و ملت هست سبطینت که | خاک پاشان توتیای چشم حورا آمده
مشتری خاک پاشان زهره زهرا شده | زانکه هر یک قرة العینین زهرا آمده
خوف عین تو خالی کرده گیتی از سکان | زانکه هر یک در وغا چون شیر هیجا آمده
نیست اندر دست ما غیر از درود و السلام | بر تو و بر آل و اصحاب موفا آمده

ای عزیز مصر معنی طوطی طبع حسین
هر زمان از شکر شکرت شکرخا آمده

دست بختم کوته است از دامن وصلت که | پایه من پست قدرت بخت والا آمده

گوهر طبعم نثار خاک پایت کی سزد | گرچه از روی شرف لؤلؤی لالا آمده
نظم من درخورد جاهت کی بود با آنکه هست | در شعر هم خوشتر از دری شعرا آمده
ای ز آب مرحمت شسته لباس دین ما | تا ز چرک شرک صاف و مصفا آمده
کنج ویران جای گنج آمد از آن مهر ترا | در دل ویران من پیوسته ماوی آمده
پای مرد بیهای لطفت بیرساند مددم | آنچه از درگاه حق ما را تمنا آمده
هم ز لطف خویشتن درمان درد ما مکن | ای ز لطفت درد جانها را مداوا آمده

ای با دل شکسته ترا کار آمده
درد تو مرهم دل افکار آمده

دیده متاع قلب مرا صد هزار عیب | وانگه ز روی لطف خریدار آمده
خلقی میان صومعه از انتظار سوخت | تو روی درکشیده ببازار آمده
تو گنج بیکرانی و عالم طلسم تست | خلقی باین طلسم گرفتار آمده
گاهی نموده چهره و گه گشته محتجب | گاهی چو گل شکفته گهی خار آمده
در هر چه هست پرتو نور وجود تست | خود غیر تو کجاست بدیدار آمده
در ذات آفتاب نباشد تعددی | آفاق از او اگرچه پر انوار آمده
چندین هزار خانه و یک نور بیش نیست | لیک اختلاف از در و دیوار آمده
اصل عدد بغیر یکی نیست در شمار | گرچه ز روی مرتبه بسیار آمده
جز واحد ارچه نیست بتحقیق در عدد | اعداد بیشمار بتکرار آمده
یک بحر در حقیقت امواج مختلف | وان موج هم ز بحر گهربار آمده
از یک شراب نیست شده عالمی ولیک | مستیش هست مختلف آثار آمده
این یک ز سر گذشته و جان داده بهر دوست | وان یک اسیر جبه و دستار آمده
این یک ز عشق سوخته بیدار عقل را | وان یک ز عقل بسته پندار آمده

این یک درون صومعه تسبیح خوان شده — وان یک بدیر داله زنار آمده
در خلاف صورت اگر بیکسی نظر — پیش تو یار نیست جز اغیار آمده
رو چشم دل به بند ز دیدار این و آن — وانگه ببین که کیست بجز یار آمده
از خود بدوز دیده و دیدار را طلب — چون نیست جز تو مانع دیدار آمده
آنکو چشید چاشنی از شراب شوق — از صومعه بخانهٔ خمار آمده
هرکس برون پرده گمانی همی برند — تا کیست آنکه محرم اسرار آمده

خاموش کن حسین که اسرار عشق اوست
برتر ز حد شنید و گفتار آمده

ساقی بیار جامی زان بادهٔ شبانه — عشاق را نواده ساقی بیک ترانه
گفتا نیارزست می تا تو بها نیاری — آن می بها ندارد ای جان مکن بهانه
تا طایران قدسی کردند صید عشقت — از خط و خال خوبان آورده دام و دانه
ای نازنین عالم می کش نیاز ما را — کاندر ره تو مردن عمریست جاودانه
این عشق شور انگیز چون آشنا کند عقل — بی آشنا شوی تو در بحر بیکرانه
ای از زمان منزه ای از زمین مبرا — هم فتنهٔ زمینی هم آفت زمانه
گر لب بر آستینت نتوان نهاد باری — اینم نه بس که باشم باری بر آستانه
از طرهٔ تو موئی تا در کف من آمد — شد شاخ شاخ جانم از دست غم چو شانه

تا کی اسیر دشمن گردد حسین بیدل
داری هوای یاری با این شکسته یانه

ای گنج سودای ترا کنج دلم ویرانه — شمع تجلای ترا شهباز جان پروانه
دل جای عشقت ساختم از غیر تو پرداختم — حاشا که سازم کعبه را چون کافران بتخانه
در روضهٔ فردوس اگر دیدار بنمائی دمی — بینند اهل معرفت آنرا کم از کاشانه

مست و خرابم تا ابد نی دل شناسم نی خرد | کاندر خرابات ازل نوشیده ام پیمانه
عشقت علم افراشته صد تخم فتنه کاشته | واندر جهان نگذاشته یک عاقل و فرزانه
غواصی بحر قدم گر بایدت از سر کن قدم | در کش بقعر بحر دم آنگه بجو دردانه

تا کی پی سودائیان زنجیر جنبانی حسین
خود لایق زنجیر تو کو در جهان دیوانه

دوش خوردم از شراب عشق او پیمانه | گشت عقلم بیقرار و بیدل و دیوانه
آشنائی کرد با من عشق عالم سوز او | گشتم از دین و دل و جان و خرد بیگانه
روح قدسی مست گردد عقل دیوانه شود | گر کند ساقی مجلس غمزهٔ مستانه
طعنه کم کن بر من دیوانه ای فرزانه دل | زانکه من بودم در اول همچو تو فرزانه
رازهای عشق موسی را ازین بشنید اشنو | قصهٔ لیلی و مجنون نیست جز افسانه
کعبهٔ دل را تو پرداز از خیال غیر دوست | ورنه خوانند اهل دل آن خانه را بتخانه
محو شو در یار همچون آینه یکروی باش | گرد خود کم گرد و دو روئی مکن چون شانه

در میان پاکبازان راه کی یابی حسین
تا نبازی جان خود را در ره جانانه

ای آنکه در دیار دلم خانه کرده | کنجی ازان مقام بویرانه کرده
که عقلها بنرگس مخمور برده | که فتنها بغمزهٔ مستانه کرده
عالم پر از روایح مشک و عبیر شد | چون گیسوی معنبر خود شانه کرده
تا ای پری سلاسل مشکین نموده | ارباب عقل را همه دیوانه کرده
در آرزوی لعل شکربار خویشتن | چشم مرا خزینهٔ دردانه کرده
من در بروی غیر ز غیرت چو بسته ام | تا در حریم جان و دلم خانه کرده
مرغ دل مرا که نشیمن به سدره داشت | ای شمع دلفروز تو پروانه کرده

خود کرده آشنا بمن ای شوخ دلربا
برخوان وصل داده صلا اهل عشق را
آنکه روشن چو مردم بیگانه کرده
یاد حسین بیدل شیدا نکرده

ای همچو جان سوی بدن ناگه بر ما آمده
جانها فدای جان تو ای جان تنها آمده

اندر دیار جان من تا تو چه غارتها کنی
چون برده بودی عقل و دل از بهر یغما آمده
مژگان کافر کیش تو پیوسته با تیر و کمان
کرده کمین دین و دل و از بهر یغما آمده
یعقوب جان در کنج تن دریافت بوی پیرهن
از خاک پایت چشم او زان روی بینا آمده
خیاط قدرت جامهٔ کز بهر یوسف دوخته
بر قامت رعنای او بس چست و زیبا آمده

حال حسین خسته دل دانستهٔ تو از کرم
بهر مداوای دلش همچون مسیحا آمده

گر ماه من بتابد از بام تا بخانه
گردد جهانیان را پر آفتاب خانه
آتش وصالش باد ار برد نسیمی
از شرم آب گردد گل در گلاب خانه
مطلوب را چو هر جا باید طلب نمودن
زاهد و کنج مسجد ما و شراب خانه
خلوت سرای دلبر خالی ز غیر باید
تا چند کنج دل را سازی کتاب خانه
گفتم که ساز خانه در چشم من چو مردم
گفتا کسی نسازد بر روی آب خانه
ای از فروغ رویت پر آفتاب صحرا
ای از نسیم سویت پر مشک ناب خانه
فراش شمع مجلس کوئی نشان که امشب
از تاب عارض تست پر ماهتاب خانه
با یاد تست دوزخ جان را مقام راحت
بی روی تست جنت دل را عذاب خانه

تا آفتاب تابان از بام و در درآید
خواهد حسین کو را گردد خراب خانه

باز این چه فتنه است که آغاز کرده
با عاشقان خویش نگر راز کرده

با جغد و با عقاب چرا همنفس شدی / از آشیان قدس چو پرواز کردهٔ
مرغ دلم ز قید هوا رسته بود لیک / صیدش تو شاهباز چو شهباز کردهٔ
چشم کسی ندید چنین فتنها که تو / با چشم شوخ و غمزهٔ غماز کردهٔ
بر رخ کشیده پرده سه و مهر از حیا / هر دم که پرده از رخ خود باز کردهٔ
آوازهٔ جمال تو بگرفت شرق و غرب / وانگاه صید خلق بآواز کردهٔ

جان حسینی و دل عشاق بردهٔ
تا در حصار نغمهٔ شهناز کرده

بازم ایدوست مرا از نظر انداختهٔ / با حسودان من دلشده پرداختهٔ
چه شد آن ترک جفاکیش کمان ابرو باز / که دلم را سپر تیر بلا ساختهٔ
با حسودان بداندیش چه ورزی یاری / قدر یاران نکوکیش چو نشناختهٔ
شرط یاری و وفاداریت این که و ملا / که بقصد دل من تیغ جفا آختهٔ
پرده در باز غم عشق ز من قلب روان / لیکن ایدوست چه حاصل که وفا باختهٔ

من نگویم که گرفتار کمند تو منند
لیک مثل چو من خسته کم انداختهٔ

ما را چو عهد خویش فراموش کردهٔ / گویا حدیث مدعیان گوش کردهٔ
بر روی زهره خط غلامی کشیدهٔ / چون تار طرّه زیب بناگوش کردهٔ
تا قلب عاشقان شکنند لشکر غمت / سر را ز مشک سوده زره پوش کردهٔ
سجّادها ز دوش فکندند زاهدان / زان شیوهای خویش که شب دوش کردهٔ
ای ترک نیم مست که ما را بغمزهٔ / مست و خراب و واله و مدهوش کردهٔ
جانم فدای جان چنان ساقی که او / این بادها که از خم سر نوش کردهٔ
ما دیگ دل بر آتش سوزان نهاده‌ایم / ای مدعی بگو تو چرا جوش کردهٔ

از نامرادی من بیچاره فارغی
چون تو مراد خویش در آغوش کرده

تو طوطی حسین و شکر گفته حبیب
شکر چو حاصلست تو خاموش کرده

ای ز درد عاشقان خسته درمان یافته
وز جراحتهای تو دل راحت جان یافته

خازن حسن از سویدای دل سودائیان
از برای گنج عشقت کنج ویران یافته

آرزومندان دیدار تو از سیلاب اشک
کشتی هستی خود در موج طوفان یافته

وقت دیدارت که آن میقات عید اکبرست
تیغ عشق تو ز جان خسته قربان یافته

خضر در ظلمات عمری جست آب زندگی
عاشقان از خاک کویت آب حیوان یافته

قاصدان کعبهٔ کوی تو در وادی شوق
سندس و استبرق از خار مغیلان یافته

گشته سلطان اقالیم محبت چون حسین
هر که از دیوان عشق دوست فرمان یافته

دلا از جان روان بگذر اگر جویای جانانی
گروا ماندن بجان از دست باشد گر گران جانی

بدرد عشق او بسپار کاندر قصر اقبالش
چو حلقه پیش درمانی اگر در بند درمانی

محبت را دلی باید خراب از دست محنتها
که گنج خاص سلطانی نباشد جز بویرانی

اگر ملک قدم خواهی قدم بیرون نه از هستی
بقای جاودان یابی چو تو از خود شوی فانی

ز خورشید حقایق پرتوی بر جان تو تابد
اگر گرد علایق را به آب دیده بنشانی

ترا در صف این میخانه سر باید گذشت اول
وگرنه پای بیرون نه که تو نی مرد میدانی

بدار الملک مصر جان اگر خواهی شهنشاهی
بخلوت خانهٔ عزلت چو یوسف باش زندانی

چو سلطانی همی خواهی طلب کن ملک درویشی
که سلطانیست درویشی و درویشیست سلطانی

اگر در وادی قدس ندای قدس میجوئی
چو موسی بایدت کردن بجان دو سال چوپانی

رفیق نفس سرکش را اگر گوئی وداع اول
ندای مرحبا یابی ز دار الملک روحانی

اگر بر خوان خورسندی برای عیش بنشینی
کند روح الامین آنجا لب شهپر مگس رانی

ز کرد ما سوی اول برافشان آستین ای دل
که تا بر آستان او چو من جان را برافشانی

سلیمانا بکن نفس لیتان سلیمان از خاتم را
بزور بازوی همت ز دست دیو افشانی

که تا در عالم وحدت برای جلوهٔ جانت
همه روح القدس خواهد زدن کوس سلیمانی

ز تو تا منزل مقصود گامی بیش ننماید
اگر تو بادهٔ همت درین ره تیزتر رانی

دمی مرآة جانت را بذکر حق مصقل کن
که تا گردد ز خورشید جمال دوست نورانی

ظلال عالم صورت حجاب شمس کبری شد
ببین در سایه تا بینی که تو مهر درخشانی

ازین بیدای پر آفت بمقصد ره توان بردن
قلاووزی اگر یابی ز توفیقات ربانی

قلاوزت اگر باید تبرا کن ز خود اول
تولا با علی بیچون اگر جویای عرفانی

بدین سلطان دو گیتی نهانی عشق بازی کن
که بر تو منکشف گردد همه اسرار پنهانی

اگر تو عارفی ای دل مکن زین خاندان دوری
که معروف جهان گردی در اسرار خدادانی

طواف کعبهٔ صورت میسر گر نمی گردد
بیا در کعبهٔ معنی دمی جو فیض دیاسانی

اگر از خواجهٔ یثرب بصورت دوری ای صادق
بحمد الله ز نزدیکان سلطان خراسانی

امام هشتمین سلطان علی موسی رضا کز وی
بیاموزند سلطانان همه آیین سلطانی

بخلوت خانهٔ وحدت چو او در صدر بنشیند
کجا تمکین کند سرکز ملایک را بدربانی

بهنگام صلای عام اگر از خوان خاص عامش
فقیری لقمهٔ یابد کند اظهار سلطانی

گزیده گوشهٔ فقر است و اندر عین درویشی
گدایان در خود را دهد ملک جهانبانی

همی خورشید را شاید که از صدق و صفا هردم
بعریانان دهد زربفت اندر عین عریانی

دبیرستان غیبی را چو جان او معلم شد
نماید عقل کل پیشش کم از طفل دبستانی

چو در میدان لاهوتی بود هنگام جولانش
برای مرکبش سازند نعل از تاج خاقانی

براق برق جنبش را چو سوی لامکان تازد
نهد خاک رهش بر سر چو افسر عرش رحمانی

سر سودا اگر داری بیا ای عاشق صادق … که گر یک جان دهی اینجا دو صد جان باز بستانی
ترا زین جان پر علت عطای فیض شاهی به … براق بادپا بهتر ز اسب لنگ پالانی
بده نقد دو عالم را و بستان خاک درگاهش … که هرگز جوهری نبود بدین خوبی و ارزانی
الا ای شاه دین پرور ترا زیبد سرافرازی … که نور دیدهٔ زهرا و نقد شاه مردانی
ز سبحات جمال تو بسوزد دیدهٔ دلها … که هر دم بر تو می‌تابد تجلیهای سبحانی
کمینه خادمانت را ندای ایزدی آید … که فاروق فریقینی ذوالنورین فرقانی
ز رای عالم آرایت چراغ شرع را پرتو … ز پای عرش فرسایت قوی پشت سلیمانی
چو بی فرمان حق هرگز نیامد هیچ کار از تو … سلاطین جهان هر دم کنندت بنده فرمانی
کمینه پایهٔ قدرت رسید از جد به حق جایی … که کار عقل کل آنجا نباشد غیر حیرانی
حسین خسته را دریاب ای سلطان دو گیتی … که دور از تو بجان آمد دلش از قید جسمانی
باب رحمت و رأفت بشو لوح ضمیرش را … ز تسویلات نفسانی و تخییلات شیطانی
تو احمد سیرتی شاها و من در مدحت و خدمت … زمانی گرده حسانی و گاهی خسته سلمانی
اگر در مرقدت شاها حسین این شعر برخواند … ندا آید از آن روضه که قد احسنت حسانی

ز خوان فضل و اکرامت نصیبی ده گدایان را
که کام بزم ای سلطان بقا نزل و رضا خوانی

دلا تا کی ز نادانی همه نقش جهان بینی … صفا ده سینهٔ خود را که تا دیدار جان بینی
چو در بند صور باشی همه خاک آیدت گیتی … چو از صورت برون آیی جهان پر گلستان بینی
ز عشق پرده سوز ای دل بعالم آتشی افکن … که تا در زیر هر پرده جمال دلستان بینی
از این و آن حجاب آمد ترا در راه عشق ای دل … چو در دلدار پیوندی نه این بینی نه آن بینی
ز کثرت جان خرم را غم و اندوه می زاید … بوحدت آی تا خود را همیشه شادمان بینی
تن از دیدار جان مانع شود چشم جهان بین را … حجاب تن چه برداری جمال جان عیان بینی

کف تیره حباب آمد ز آب صافی ای صوفی / بلا اشکاف این کف را که تا آب روان بینی
صدف تا نشکنی گوهر نیاید در نظر پیدا / چه بشکستی صدف در وی لبی گوهر نهان بینی
سحاب تیره چون آمد ز مهر و مه شود حایل / چو ابر از پیش برخیزد تو مهر و مه عیان بینی
مجرد شو ز خویش آنگه درین دریا قدم درنه / که چون با خویشتن آئی نهنگ جان ستان بینی
اگر با خویشتن عمری بسر در راه او پوئی / نه از مقصد نشان یابی نه این ره را کران بینی
ز خاک درگه مردی بچشم دل بکش گردی / پس آنگه در جهان بنگر که تا جان جهان بینی
ز فیض رحمت ایزد طراز آستین یابی / اگر در چشم دل زان در غبار آستان بینی
بجیب همت ارزانی بدار الملک ربانی / ز سوی حضرت قدسی جنیبتها روان بینی
پی معراج روحانی بر آ زین فرش ظلمانی / که تا بر عرش رحمانی ز جذبه نردبان بینی
براق برق جنبش را چو در میدان برانگیزی / کمینه جای جولانش ز اوج آسمان بینی
دران میدان چو قلاشان بکره کی توانی شد / ز جوش غفلت از دوشت چو گوش دل گران بینی
اگر دست غم عشقش عنان همت گیرد / ملک اندر رکاب آید فلک را همعنان بینی
نقوش نفس شهوانی چو از خاطر برون رانی / رموز سر غیبی را ز خاطر ترجمان بینی
سمند همت ار یابی بهل آرایش حکمت / چه حاجت مرکب جم را که تا برگستوان بینی
ز شیطان از چه پرهیزی چو با رحمان بود کارت / ز رهزن از چه اندیشی چو حق را پاسبان بینی
ز گفتار و زبان دانی چو در حیرت فرومانی / بگاه کشف اسرارش همه تن را زبان بینی
اگر از تن برون آئی درآئی در حریم جان / وگر از خود فنا گردی بقای جاودان بینی
اگر ای طایر قدسی ز حبس تن برون آئی / ز شاخ سدره طوبی نخستین آشیان بینی
بده جان و غمش بستان از یرا اندرین سودا / نه در دنیا پشیمانی نه در عقبی زیان بینی
خلیل آسا ز عشق او درآ در آتش سوزان / که در هر گوشه آتش هزاران بوستان بینی
حذر کم کن اگر آتش بود پر اخگر و شعله / گر اخگر را لهبا یابی ز شعله ارغوان بینی

تو از خود نا شده فانی نیابی وصلت باقی ‌‌ کنار دوست چون یابی که خود را در میان بینی
خیانت چیست پیدا نی درین ره خویشتن بینی ‌‌ ز خود بگذر در او بنگر امین شو تا امان بینی
اگر چون روح ربانی خدا خواهی شرف یابی ‌‌ وگر چون نفس شهوانی هوا جویی هوان بینی
ز غیر او ستانی دل ترا چو او را دلستان دانی ‌‌ ز عیب آخر تبرا کن چو او را غیب دان بینی
ز دست دل مده دردش اگر درمان همی خواهی ‌‌ مشو دور از بر عیسی چو خود را ناتوان بینی
مشو مغرور این عالم که چون بر هم نهی دیده ‌‌ نه تاج خسروان یابی نه طغرای طغان بینی
که از حسن و جمال او نهار تو شود فرخ ‌‌ که از نقش خیال او بهار اندر خزان بینی
نه آن فرخ نهار است آنکه باشد ظلمت شامش ‌‌ نه آن خرم بهار است این که آنرا مهرگان بینی
ز ویرانی مترس ای جان که چون دل گشت ویرانه ‌‌ غمش در کنج این ویران چو گنج شایگان بینی
ز کبر و از ریا بگذر بکوی کبریا تا تو ‌‌ ز فیض و رحمت ایزد رداء و طیلسان بینی
جهان شو از جهان زیرا جهان در یرغان آید ‌‌ که در وی اختر و گردون هم آتش هم دخان بینی
بخاک فرش ظلمانی میالا دامن همت ‌‌ که تا عرش جهانبانی ورای لامکان بینی
چه دل از درد خرم شد دل از دلدار برتابی ‌‌ چو قلب از عشق صافی شد جهان اندر جنان بینی
حسین از دامن مردی بچشم جان نگه کردی ‌‌ که با این چشم نورانی نشان بی نشان بینی
چو گرد آلوده موئی را زمین بوسی کنی یکدم ‌‌ زمین همتش خود را خداوند زمان بینی

برافشان دست از دستان بیا با دوستان بنشین
که تا ز اسرار روحانی هزاران داستان بینی

گر تو روی دل خود آینه سیما بینی ‌‌ چهره دوست در آن آینه پیدا بینی
چون تو از ظلمت هستی نفسی باز رهی ‌‌ همه آفاق پر از نور تجلی بینی
دل با آب مژه و آه جگر صافی کن ‌‌ تا چو آئینه پاکیزه مجلی بینی
از دم و نم رخ آئینه شود تیره ولیک ‌‌ روی آئینه دل زین دو مصفا بینی

بزم اقبال تو آراسته گردد آندم — که چراغ از تف جان و مژه شعله بینی

چند گوئی که ندیدم اثر طلعت دوست — دیده از خواب گران باز گشا تا بینی

سر غولی اگر از سر هویت دانستی — دوست را در همه آفاق هویدا بینی

رشتهٔ صد تو بود اندر نظر ظاهر بین — چو سر رشته بیابی همه یکتا بینی

گر بباران نگری قطره فزونست از حد — چون بدریا برسد خود همه دریا بینی

نور انجم چو بیامیخت نگردد ممتاز — گرچه بر چرخ بسی گوهر رخشا بینی

یک مسمی چو تجلی کند از بهر ظهور — اختلاف صور و کثرت اسما بینی

سوی وحدت نظری کن بکمال اخلاص — تا در او اسم و صفت عین مسمی بینی

واسطهٔ این همه اعداد جهان [illegible] — سریان احد اندر همه اشیا بینی

سیل هستی خود دور کن از دیدهٔ دل — تا رخ دوست بدان دیدهٔ بینا بینی

اختلاف صور آمد سبب کثرت و بس — چون ز تنها گذری دلبر تنها بینی

سقف دیوار چو مانع شود از پرتو شمس — نور خورشید بهر خانه مجزا بینی

صورت جزوی هر خانه چو ویران گردد — نور بی‌شائبه کثرت اجزا بینی

پنبه از گوش بدر کن که همی گوید یار — من چو اندر نظرم چند بهر جا بینی

قانع وعدهٔ فردا شده خود چه شود — اگر امروز تو فردائی ما را بینی

ما چو بحریم و تو چون قطره ز ما گشته جدا — چون تو دریا برسی خود همه دریا بینی

تو نقاب رخ مائی چو ز خود باز رهی — بی حجاب از رخ ما جای تماشا بینی

ما چو آبیم و تو چون کف که بود بر سر آب — چون ز کف درگذری آب همانا بینی

ما چو دریم گرانمایه و تو چون صدفی — چون صدف را شکنی لؤلؤی لالا بینی

دیده از ما طلب و چهره بدان دیده ببین — کی بهر دیده چنین روی دلارا بینی

بندهٔ یار شوی شاهی عالم یابی — خواری عشق کشی عزت والا بینی

رنج نابرده کجا گنج بدستت آید
شوره از خاک دمد پس گل و سنبل روید
وعده یسر پس از عسر بود در قرآن
خطر بادیه مردانه دو سه روز نکشی
در هواهای هویّت به پر عشق بپر
منتهای سفر روح قدس را در سر
آن محبّت که ظهور همه از جوشش اوست
روح را در طلبش عاجز و حیران یابی
آفت جان و دل گوشه نشینان عشق است
آتش عشق گهی در دل یوسف یابی
نازنینی است که گه نازکند گاه نیاز
گاه از دیده مجنون نگرد در لیلی

درد نادیده کجی روی مداوا بینی
غوره از تاک رسد پس می حمرا بینی
طلعت نور ز نعد از شب یلدا بینی
کانچه دلبر کند آنرا همه زیبا بینی
کاشیان برتر ازین عرش معلا بینی
گاه معراج دلت پایه ادنی بینی
تو ملند ار که او را شنوی یا بینی
عقل را در صفتش والو شیدا بینی
که بهر گوشه از و فتنه و غوغا بینی
گاه در جان غم اندوه زلیخا بینی
تا تو در وی صفت واهق عذرا بینی
گاه در دیدنش از دیده لیلا بینی

آنچنان رنج که در عرش نگنجد حسین
دیده تا بشی که در گنج سویدا بینی

ای دل چه پای بسته بند علایقی
در نه قدم به بادیه شوق چون جمال
اندر فضای گلشن جانت مسکنت
کی پای بر بساط حریم حرم نهی
آثار تو چو مشعله روز روشن است
شاهان نهاده رخ بسم اسب از شرف
با هیچکس سوا صلت اندر جهان مجوی

بگذر ز خلق اگر تو طلبکار خالقی
گر بر جمال کعبه مقصود عاشقی
در تنگنای گلخن صورت چه لایقی
تا تو نشسته بر سر دست و نمارقی
هر چند تیره حال چو شبهای غاسقی
تو از خری فتاده بصف پیادقی
کز هر چه هست در همه عالم مفارقی

قطع علایق است کلید در بهشت — طوبی الک ارنه بسته بند علایقی

گوئی که مهر حضرت او رهبرین است — گو مهر اگرچه صبح درین قول صادقی

تا کی کنی طماح نجاح اندرین قفس — پرباز کن که بلبل باغ حدائقی

بگشای پرّ و بال و گذر کن ز هفت و نه — گر شش و چار و پنج و ششش اندر مضایقی

ور ز دمنهٔ شکوک مشام هوا تو بند — گر طالب شمیم ریاض حقایقی

کی پی سپر کنی درجات رفیع را — تا پای بند حلّ نجات دقایقی

گر تو عبادت ازپی جنت همی کنی — عابد نهٔ بفتوی عشاق فاسقی

گویند قدسیان بر تو طرق وا ادام — محبوس این محلّ و ورود طوارقی

بیرون سپید دل سیهی همچو آینه — یکرنگ و صاف گرد رها کن منافقی

حوری روح چهرهٔ خود کی نمایدت — با دیو نفس تا تو برغبت موافقی

حسن عذار روح چو هرگز ندیدهٔ — زان بستهٔ حکایت عذرا و وامقی

گر پی رود فرشتهٔ جان نیستی حسین — با دیو نفس خود نه همانا موافقی

ازدست شرّ نفس ازان روی ایمنی — کاندر پناه سایهٔ خیر الخلایقی

تا همچو سایه بر در او گشتهٔ مقیم — مانند آفتاب جهانتاب شارقی

از یمن رای روشن او همچو ماه و مهر — نور شعاری و فروغ مشارقی

اوبوالوفا و تو ز وفای ولای او — هردم مقبل دولت و اقبال لایقی

ای آنکه از سوابق الطاف کردگار — بر فارسان حلبهٔ تحقیق سابقی

دارند اهل فضل بذات تو افتخار — کز فاضلان جملهٔ آفاق فایقی

از روی فضل مفخر اهل مدارسی — در حسن خلق رهبر اهل خوانقی

مصباح فضل را بدرایت تو موقدی — اصباح شرع را بهدایت تو فالقی

در وادی مقدس قدوسیان غیب — علمت کشد بجودی و حلمت شوا یقی

زان سر که در سرادق غیب است نهان ما — مارا چو محرم حرم آن سرادقی

ره دو دران حرم من محروم را ازآنکه — من بس بعید و تو بجنابش ملاصقی

ای عیسی زمانه تو دانی دوای ما — کاندر علاج خسته دلان نیک حاذقی

در کام جان خسته دلان ریز جرعه — زان خمر بی خمار که هر لحظه ذائقی

مارا خلاص ده ز بطالت بحق آنکه — حق را ز غیر حق چو تو فاروق فارقی

زاری کنان بقای تو خواهیم بصدق ازآنکه
بازار اهل صدق و صفا را تو نافقی

ای که در اقلیم دلها حاکم و سلطان توئی — جمله عالم یک تن تنها و در وی جان توئی

از که جویم بس دل چون مونس جان یاد تست — با که گویم درد خود هم غایت درمان توئی

گر لب از گفتار بندم هم توئی اندیشه ام — ور بنالم از فراقت همدم افغان توئی

پردها انگیختی بر خلق بهر احتجاب — در پس هر پرده دیدم شاهد پنهان توئی

قدرتت چوگان عالم گوی میدان امکان — فارس چابک سوار شاه میدان توئی

آن و این گفتن مرا عمری حجاب راه بود — چون گشادی چشم من دیدم که این و آن توئی

گرچه ویران شد دل عاشق ز دردت باک نیست — گنج پنهان چون دران کنج دل پنهان توئی

عاشق و معشوق را ای عشق با تو کار نیست — ناله یعقوب و حسن یوسف کنعان توئی

جان رنجور حسین از تو شفا دارد امید
ای خدائی که مفرح بخش رنجوران توئی

گر عشق ازل بدرقه راه نبودی — جانم ز حریم حرم آگاه نبودی

گر طالب حق دامن پیری نگرفتی — شایسته درگاه شهنشاه نبودی

گر طور ز موسی بندی از اثر عشق — سرمست تجلی رخ شاه نبودی

گر کعبه را احمد نشدی صاحب تشریف / تا حشر سزاوار چنین جاه نبودی
گر شاه خلایق نشدی جلوه گر حسن / چندین تتق و خیمه و خرگاه نبودی
منصور ز جان بازی خود شوق نکردی / گر جذب نهانیش ز درگاه نبودی

گر جان حسین از غم فرقت نشدی ریش
هر دم جگرش سوخته از آه نبودی

فرخنده زمانی که تو دیدار نمائی / فرخ نفسی کز در عشاق درآئی
نی صبر مرا گر تو زمانی بشکیبم / نی طاقت آنم که تو دیدار نمائی
در پرده نهانی و من از عشق تو سوزان / ای وای از آن لحظه که دیدار نمائی
گویند که از پرتو انوار جمالت / سوزند جهانی چو نقابی بگشائی
در پیش تو جان باختن و سوختن ای جان / زان به که بسوزد دلم از داغ جدائی
عار آیدم از سلطنت ملک دو عالم / گر بر در تو باشدم امکان گدائی

زپرده نهانی

شاهان جهان بندهٔ درگاه حسین اند
تا گفته از لطف که تو بندهٔ مائی

اگر تو عاشق عشقی چرا وابستهٔ جانی / روان بگذر ز جان ای دل اگر جویای جانانی
غم سودای عاشق را چه شادیهاست اندر پی / جراحتهای جانان را چه راحتهاست پنهانی
اگر سلطانیت باید بیا درویش این در شو / که سلطانیست درویشی درویشیست سلطانی
درخت آتشین عشقست اندر وادی ایمن / انا الله بشنوی از وی اگر موسی عمرانی
اگر آتش فرو گیرد همه آفاق عالم را / سمندروار ای عاشق در آتش رو باسانی
خلیل عشق جانانی مپرهیز از تف آتش / که آتش با خلیل او کند رسم گلستانی
حجاب از تو توئی ای دل بپرواز خویشتن بگسل / که از سبحات وجه او رسد انوار سبحانی
چو پیدائی که گنج شه بود در کنج ویرانها / برای نقد عشق او رضا در ده بویرانی

بخلوتخانهٔ وصلت مرا ره ده که در عشقت
بجان آمد حسین ای جان درین وادی حیرانی

بشارت باد ای عاشق که یار آمد بمهمانی ... سبک جان را نثارش کن مکن دیگر گرانجانی
چرا آشفتهٔ عقلی که از عشقش خبر داری ... چرا وابستهٔ جانی اگر جویای جانانی
اگر خواهی که عشق او گریبان گیر جان گردد ... برافشان دامن همت ز گرد عالم فانی
الا ای طایر قدسی درین گلخن چو بلبلها ... مگر یادت نمی آید ز گلشنهای روحانی
چو بومان گرد هر ویران چرا سرگشته میگردی ... بسوی شاه خود باز آ که تو شهباز سلطانی
برآور یک نفس از جان بسوزان این دو عالم را ... که تا جانان پدید آید ازین جلباب ظلمانی
بتیغ عشق قربان شو شهید عشق جانان شو ... که تا عمر ابد یابی بحکم نص قرآنی
دلا در بوتهٔ عشقش دمی بگداز و صافی شو ... که نقد قلب نستانند صرافان ربانی

حسین ار بندهٔ فرمان شوی سلطان عشقش را
سلاطین جهان الحق کنندت بندهٔ فرمانی

بار دیگر فتنه در انس و جان انداختی ... چهره بنمودی و آتش در جهان انداختی
از برای خاکساران بر سر کوی طلب ... فرش عزت برفراز آسمان انداختی
عشق را سرمایه داده ز حسن دلبران ... شورش و آشوب در کون و مکان انداختی
بوی از گلزار لطف خویش بخشیده بگل ... غلغلی در بلبلان بوستان انداختی
تیغ بیباکی نهاده در کف سلطان عشق ... رسم یغمای خرد در ملک جان انداختی
داده وحدت را ظهور اندر جلابیب صور ... نام کثرت در زبان این و آن انداختی
لب فرو بستم ز اسرارت ولی از جرعهٔ ... بیخودم کردی و آخر در زبان انداختی
حسن را با ناز پیوستی و در اهل نیاز ... عشق و تقوی را جدائی در میان انداختی
از محبت شعله افروختی و زین پرتوش ... شعله در جان حسین ناتوان انداختی

ای عشق منم از تو سرگشته و سودائی
واندر همه عالم مشهور بشیدائی

در نامهٔ مجنون تا از نام من آغازند / زین بیش اگر بردم سر دفتر دانائی
ای باده فروش من سرمایهٔ جوش من / از تست خروش من من نایم و تو نائی
سرمایهٔ ناز از تو هم اصل نیاز از تو / هم وامق شیدائی هم دلبر عذرائی
گر زنده کنیم خواهی بر من نفسی در دم / من مردهٔ صد ساله تو جان مسیحائی
اول تو و آخر تو ظاهر تو و باطن تو / مستور ز هر چشمی در عین هویدائی
تیری ستم اندوزی بر دیدهٔ من دوزی / آخر چه جگرسوزی یا رب چه دل آرائی

پروانه صفت سوزان از شوق فشانم جان
تا گوئیم ای جانان تو سوختهٔ مائی

چه حذر کنم ز مردن که تو ام لقای جانی / چه خوش است جان سپردن اگرش تو میستانی
هله تیغ عشق برکش بکش این شکسته دل را / که ز کشتن تو یابد دل مرده زندگانی
پی جستن نشانت ز نشان خود گذشتم / که کسی نشان نیابد ز تو جز به بی نشانی
ز خمار خود پرستی چو مرا نماند طاقت / قدحی بیار ساقی ز نهان می که دانی
ز زلال خضر جامی بچشان و ده بقائی / که بجان رسیدم ای جان ز غم جهان فانی
نفسی مروز پیشم بنما جمال خویشم / بشکن هزار توبه که بلای ناگهانی
که جلوه و جمالت قدح از حدق بسازم / که بچشم شراب غیبی به پیاله نهانی
لب ما و آستینت سر ما و آستانت / اگرم بخویش خوانی و گرم ز پیش رانی

چو حسین عاشقی تو که هزار ذوق یابد
بله سؤال رویت بجواب لن ترانی

رخ خویش اگر نمائی دل عالمی ربائی / دو جهان بهم برآید ز نقاب اگر برائی

ز مشارق هویت چو بتابد آفتابت — ز ظلال اثر نماند ز کمال روشنائی
بلهای شه مجرد بنمای طلعت خود — نه تولی بهل نه اولی نه منی بمان نه مائی
غم خویش با که گویم بکدام راه پویم — خبر تو از که جویم تو که در صفت نیائی
بجمال لایزالت بکمال بیزوالت — بگذار هستی ما که نماند این جدائی
دل و دین چو پیرهانی ز پس هزار پرده — چه قیامتی که باشد چو نقاب بر گشائی
چو بنزد تست روشن که بحسن بی نظیری — بحجاب ار جمال خود را بکسی دگر نمائی
چو خلیل عشق اولی نگریزد آتش دل — که گل و سمن بروید چو بآتش اندر آئی
تو سبوی پر ز آبی بکنار بحر وحدت — اگرت سبو شکسته تو شکسته دل چرائی

ز لباس هستی خود چو حسین شد مجرد
پس از آن در آمد با که تو در آشنائی

بیا ای که جان را مداوا ت... — که ما دردمندیم و مسیحا توئی
جهان چون تن است و تو جان جهان — که چون جان نهان و هویدا توئی
چو ظاهر بباطن بیامیختی — گهی ما تو باشیم گه ما توئی
غلط میکنم ما و تو خود کجاست — در آنجا که ای جان تنها توئی
بزن آتش ای عشق در ما و من — که ما جمله لا هستیم و الا توئی
بهر گوشهٔ از تو صد فتنه است — که سرمایهٔ شور و غوغا توئی
تو معشوقی ای عشق و هم عاشقی — که لیلی و مجنون شیدا توئی
ز عالم چو آئینه ساختی — تماشا گر و هم تماشا توئی
فزایش نخواهم من از دیگری — که روح مرا راحت افزا توئی
ز هر ذره جلوه دهی حسن خویش — که در دیده پیوسته بینا توئی
گر آشفته آید حدیث حسین — تو معذور دارش که گویا توئی

دوش مرا رخ نمود دلبر روحانی
داد بدست دلم سبحهٔ سبحانی

من چو بفرمان او سبحه گرفتم بدست — برد ز من دین و دل از ره پنهانی
گشت دلم مست او جان شده پابست او — خورده هم از دست او بادهٔ جانانی
سوی من شه نشان کرد جنبیت روان — کرد در اقلیم جان غارت سلطانی
آن شه پر مکر و فن داشت خرابی من — تا بنهد از کرم گنج بویرانی
آه که از عشق دوست کین همه فتنه از وست — عابد دیرینه شد عاشق رهبانی
کرد ز خود فانیم داد پریشانیم — برد مسلمانیم آه مسلمانی
سطوت عشق جلیل ساخته بی قال و قیل — خون دلم را سبیل بر خطر جانی
آه که از بیخودی من چه شغف کنم — گر نکند شاه من رسم نگهبانی

دوست چو آمد عیان رفت حسین از میان
عاریه دارد بدوش خلعت انسانی

روانی نقد جان در باز اگر سودای ما داری — چو شمع از تاب دل بگداز اگر پروای ما داری
شهنشاه جهان گردد غلام بنده فرمانت — چو بر منشور آزادی خط طغرای ما داری
چو از کبر و ریا رستی جمال کبریا بینی — بدان چشمی که نورانی ز خاک پای ما داری
سر رشته بدستم ده مزن دم پای از سر کن — اگر تو رای غواصی درین دریای ما داری
بهر جا چند می پوئی چو مقصد کوی عشق آمد — چرا یار دگر جوئی چه دل جویای ما داری
بچشمت میل غیرت کش که غیری در نظر ناید — اگر تو میل دیدار جهان آرای ما داری
بهر کس دل چه می بندی نمی بینی که در عالم — بحسن و لطف و زیبائی کجا همتای ما داری
چرا عنقای این ره را چو عنقا شناس از تو — هوای بزم روح افزای راحت زای ما داری
حسینا چون گدا طبعان بهر می لب بیالائی — اگر تو ذوق سرمستی ازین دریای ما داری

جانم بسوخت از غم و بی غم نمیکنی
دانی جراحت دل و مرهم نمیکنی

گفتم کنی عیادت ما از سر کرم
مردیم و پای رنجه بما تم نمیکنی

ما از تو قانعیم بیک غمزه سالها
یارب چه موجبست که آن هم نمیکنی

جان مرا ز آتش حسرت بسوختی
جانا حذر ز آه دمادم نمیکنی

چون حسن خویش دمبدم افزون کنی جفا
وز ناز و عشوه یک سر مو کم نمیکنی

جان مرا که محرم اسرار کبریاست
اندر حریم وصل تو محرم نمیکنی

تا گفته ام که ای گل خندان بشبنمست
چشم مرا ز گریه تو بی نم نمیکنی

عالم ز عشق تو همه در شور شند و تو
هیچ التفات جانب عالم نمیکنی

رفت آنکه از جفای تو فریاد کردمی
یا ذکر جور و یاد ز بیداد کردمی

ای کاشکی غم تو نصیب دلم شدی
تا با غم تو نشاط خود آباد کردمی

خسرو نیم که بر لب شیرین طمع کنم
باری همان وظیفه فرهاد کردمی

آن شد که در مقابل رخسار و قامتت
وصف لطافت گل و شمشاد کردمی

گر با دلم خیال تو میساخت بیش ازین
والله که از وصال تو کی یاد کردمی

با من اگر عنایت شفقت قرین شدی
دل را ز قید عقل خود آزاد کردمی

هیچ حسین نامه هستی دریدمی
آنگاه درس عشق تو بنیاد کردمی

هر جا که هست چون تو گلی سرو قامتی
از لب‌بان خسته برآید قیامتی

گر جان و دل بروی تو ایثار کردمی
باشد که نی کند دلم جانم غرامتی

ناصح ندیده چهره لیلی چرا کند
مجنون خسته را ز محبت ملامتی

عالم چو از تطاول زلف تو درهم است / حال مرا چگونه نبود استقامتی
صد آبروی یابم اگر باشدم بحشر / از خاک آستان تو بر رخ علامتی
عمری که غافل از رخ خوبت گذاشتم / ضایع گذشته هست برآنم ندامتی

چشم حسین چشمهٔ خونین روان کند
هر جا که بی حبیب نماید اقامتی

ای کاش در هوای تو سن خاک گشتمی / بارهین سنگ هستی خود پاک گشتمی
گر بودمی بشادی وصلت امیدوار / کی من ز درد هجر تو غمناک گشتمی
ای کاش در شکارگهت صید بودمی / تا یک نفس مصاحب فتراک گشتمی
پیوسته سجده گاه ملک بودمی اگر / زیر سم سمند تو سن خاک گشتمی
چون عاقبت ز دست بتان کشته گشتنی است / باری قتیل آن بت چالاک گشتمی

گر چون حسین خاک درت بودمی لقب
چون عرش تاج تارک افلاک گشتمی

اگر شبی ز جمالت نقاب بگشائی / بچهره خلوت عشاق را بیارائی
ز عید رسمی مردم چه حاصل است مرا / خجسته عید من آن دم که روی بنمائی
اگر کشش نکند جذبهٔ عنایت تو / چه سود کوشش آشفتگان شیدائی
برفت تا تو برفتی فروغ صحبت ما / بیا بیا که تو خورشید مجلس آرائی
چه طرفه گر دل تنگم شکیب نیست مرا / گر از جان گرامی بود شکیبائی
ز چشم مردم صورت پرست پنهانی / ولیک در نظر اهل دل هویدائی
دلا برای تماشا بهر طرف منگر / نگر بخویش که تو جان هر تماشائی
تو قطره که جدا گشته ز جوشش بحر / درآ به بحر که موج و گاه دریائی
چو نور چشم حسینی چگونه نشناسد / بهر لباس که ای نازنین برون آئی

تو که شاه ملک حسنی و سریر و جاه داری
دل همچو من گدائی عجب ار نگاه داری

ز تو ام امید رحمت بکدام روی باشد
که نه غم ز آب دیده نه خبر ز آه داری

ز میان ماهرویان رسدت بحسن دعوی
که چو آفتاب روشن ز دو رخ گواه داری

مپسند در دل من همه خار حسرت ای گل
تو مرا بهل در آنجا که نه جایگاه داری

در خلوت درون را چو بروی غیر بستم
پس از آن چنانکه خواهی تو بیا که راه داری

خبری ز پیر کنعان چه شود اگر بپرسی
که تو یوسف زمانی کمر و کلاه داری

بحدیث شعر رندی حسین ره مگردانی
بکمال آشنائی که بسر شاه داری

شبی از روی دلداری اگر دیدار بنمائی
چو خورشید جهان آرا همه عالم بیارائی

توانی پرده پنهان و جهان شورش از عشقت
قیامت باشد آن ساعت که از پرده برون آئی

نه صبر از تو بود ممکن اگر پنهان شوی یکدم
نه طاقت میکند یاری اگر دیدار بنمائی

گر از روی رضا یکدم نظر بر عالم اندازی
دری از روضهٔ رضوان بروی خلق بگشائی

تو با چندین تماشاها ز چشم خلق پنهانی
ولی در عین پنهانی بر عارف هویدائی

مشو غایب ز من یکدم که آرام دل و جانی
مرو از چشم من بیرون که نور چشم بینائی

جهان آئینه آمد صفا و روشنیش از تو
همه عالم سراسر تن تو تنها جان تنهائی

بلطفم ای مه یا خود همی کش که من ذره تو خورشیدی
بخود بنشسته آشنائی ده که من قطره تو دریائی

حسین اشعار شیرینت چنان بگرفت عالم را
که طوطی را نمی شاید بعهد تو شکرخائی

نظر بجان دل خسته هم نمی فگنی
اگرچه روز و شب اید دست در درون فتنی

صبا ز چین سر زلفت اگر برد بوئی
بسی شکست که آرد بنافهٔ ختنی

صنم که عهد تو اید و ست انشکنم هرگز
توئی که خاطر من لحظه لحظه می شکنی
ز روی لطف تو شعر مرا پسندیدی
سزد که نام بر آرم کنون بخوش سخنی
صنم که جان بوفا داری تو خواهم داد
تو گر وفا کنی ای نازنین و گر نکنی

حسین بی رخ تو میل انجمن نکند
که نور دیده عشاق و شمع انجمنی

من آن کسم که ندارم بجز گنه کاری
کجاست خود چو من اندر جهان گنه کاری
بهر که سینه کنم تخم خیر سر می کارد
چو من ندید کسی در جهان گنه کارسی
صنم که در همه عالم ندیده است کسی
چو من بدست هوا و هوس گرفتاری
خراب کشته مهر جمال مه روئی
ز پا فتاده ز دست هوای دلداری
دریغ عمر عزیزم که میشود ضایع
در آرزوی وصال بت جگر خواری
ستمگری صنمی شوخ دیده یا کور را
بجز جفا و ستم نیست روز و شب کاری

هیچ یار مده دل حسین رنج مکش
که نیست در همه عالم بکام دل یاری

ای سرو ناز رونق بستان ما توئی
ای نور دیده شمع شبستان ما توئی
انبار غم چه غم چه توئی دستگیر ما
و ز درد دل چه باک چو درمان ما توئی
ما را بر آنچه حکم کنی اعتراض نیست
ما بنده ایم و حاکم و سلطان ما توئی
فرمان تو برند سلاطین روزگار
گر گوئیم که بنده فرمان ما توئی
گفتم بطرهٔ تو شبی کز خطا ولت
دیوانه ایم سلسله جنبان ما توئی
احوال یار دوست بگو مو بمو از آنکه
واقف ز حال زار پریشان ما توئی
ای یوسف مسیح دم از پیش ما مرو
کارام روح و روح دل و جان ما توئی
گنج دل حسین نشد جای هیچکس
مانند گنج در دل ویران ما توئی

بسته

بسته ام دل بغم عشق پری رخساری
صنم سیم بری حور ملک کرداری

شادی خاطر هر شیفتهٔ غمگینی — مرهم سینهٔ هر سوختهٔ بیماری
دلبری سرو قدی سیم بری مه رویی — بت شکرشکن و طوطی خوش گفتاری
هیچکس را نبود رغبت مشک تاتار — گر برد باد صبا از سر زلفش تاری
واقف حال دل غمزدگان بس خوبست — نه چو خوبان زمان عشوه ده غداری
گرچه پیش من دلخسته نیاید یکدم — به دل خستهٔ من نیست ازو آزاری

ای حسین از سر جان بگذر و بگزین عشقش
که نباشد به ازین در همه عالم کاری

بیا بیا و بترسان مرا ز جان بازی — که هست پیش تو جان بازیم کمین بازی
کجا بچشم تو آید نیاز بندهٔ من — که نازنین جهانی و سر بسر نازی
به پیش قد تو چون سرو پای در گل ماند — چگونه با تو کند دعوی سرافرازی
چو تیر راست شدم با تو ای کمان ابرو — نظر بگوشهٔ چشمی بجانم اندازی
چگونه فاش نشد راز عشقبازی من — اگر نه غمزهٔ شوخ تو کرد غمازی
چه طالع است ندانم که جان من سوزی — ولی چو بخت بدین خستهٔ دل نمیسازی
چو عود ز آتش عشق تو سوزم و سازم — چه چنگ اگرچه مرا در کنار بنوازی
مرا چه عیسی مریم نسیم جان بخشد — اگر نه با سر زلف تو کرد دمسازی

چنانکه در ره عشقت یگانه است حسین
تو نیز در همه عالم بحسن ممتازی

روزم چو شب تیره شد اندر درد جدائی — ای روشنی دیدهٔ غمدیده کجائی
حال من مجروح جگرخسته چه دانی — جانا چو نداری خبر از درد جدائی

گر بهر عیادت قدمی رنجه نکردی / باری چو بمیرم بسر تربتم آیی

از خسته دلان وه که چه فریاد برآید / تا که تو اگر از در عشاق درآیی

آنرا که چو من صید غم عشق تو گردد / نی پای گریز است و نه امید رهایی

بیدرد دلارام نمیگیردم آری / ای درد دلارام تو ام عین دوایی

ما هیچ حسین از غم تو چاره نداریم / تو چارهٔ جان و دل بیچارهٔ مایی

مرا تا کی ز هجرانت بسوزد جان تنهایی / چه شد ای جان شیرینم که یکساعت نمی‌آیی

جهان شد تیره دور از تو بیا ای مونس جانم / که چون خورشید عالم را بیک پرتو بیارایی

برویت جان برافشاندن بسی شاید که مشتاقم / بغمزه بیدلان کشتن ترا زیبد که زیبایی

چه بیم از آتش سوزان خیالت با من ار سازد / چه سود از روضه رضوان اگر دیدار ننمایی

نقاب شب بروی خود کشد خورشید از خجلت / تو ای ماه ملک سیما چو از رخ پرده بگشایی

شدم خاک و هنوز از جان هوای دوست میورزم / ندارم حاصل از گیتی بغیر از باد پیمایی

بامید وصال او تسلی میدهم دل را / ولی تا وصل در مانم تو ای عمرم نمی‌پایی

چو آمد باده صافی چه جای زهد ای صوفی / چو باشد یار من ساقی کجا باشد شکیبایی

جنون عشق پوشیدن حسین اکنون نمی‌یارد / چو طاقت طاق شد دل را برآرد سر بشیدایی

گفتم دلا ببین که جفای که میکشی / وین درد دل ز بهر رضای که میکشی

از دشمنان کشند جفا بهر دوستان / چون دوست دشمن است برای که میکشی

هر کس که بر وفای حبیبی جفا کشد / باری تو بر امید وفای که میکشی

چون عیسی شکسته دلان از تو فارغ است / این درد دل ز بهر دوای که میکشی

او را سر هوای تو چون نیست بیش ازین / بیهوده درد سر بهوای که میکشی

کیرم که از بلای تو بانت گزیر نیست
باری نگر که بار بلای که میکشی

دل گفت شرمدار ازین گفت گو حسین
بگشای چشم بین که جفای که میکشی

قدر عذار رخ زیبا لب شیرین داری
قصد غارتگری عقل و دل و دین داری

حسن صورت نشود جمع بلطف سیرت
نازنینا تو هم آن داری و هم این داری

جان من خسته بدان غمزهٔ فتان کردی
دل من بسته در آن طرهٔ پرچین داری

تو مسیحای همه خسته دلانی لیکن
کشتن عاشق سودازده آئین داری

بر رخت قطره خوی بر گل و لاله ژاله است
باز بر صفحه مه کوکبه پروین داری

چارهٔ درد من خسته شناسی لیکن
این قدر هست که قصد من مسکین داری

همچو دلدار تو یاری بجهان نیست حسین
دیده بگشای تو هم چشم جهان بین داری

حیف آیدم که چون تو نگاری پریوشی
گردد ندیم و همنفس دیو ناخوشی

تا عالمی نسوزد ازین آه آتشین
از خون دیده سیر نمم آب با آتشی

عشاق را الفامت تو دل همی کشد
چون قد تو ندید کسی سرو دلکشی

سلطانیم نگر که همه شب بکوی تو
بالین ز خشت دارم و از خاک مفرشی

تا دیده دل چو بر رخ تو خال عنبرین
دارم لباس زلف تو حالی مشوشی

من نیز بودم آدمی و عقل داشتم
دیوانه گشتم از غم چون تو پریوشی

در روز حشر مست برآید حسین اگر
نوشد ز لعل تو می صافی بیغشی

ای در اقلیم معانی زده کوس شاهی
ملک دانش شده ملک تو زمه تا ماهی

هر که خاک ره تو تاج سر خود نکند
پیش ارباب معانی بود از بی راهی

هست افکار تو مشاطه ابکار عیوب
که ز اسرار سرا پردهٔ غیب آگاهی

خلق دنیی چو طفیلند و توئی حاصل کون
اهل معنی همه خیلند و تو شاهنشاهی

درع حکمت چو بپوشی و در آئی در صف
شیر بر بیشهٔ معنی کندت روباهی

الغرض هست قبول تو در آن درگه رسد
هر دم از حکم قضا آنچه تو در میخواهی

از همه فضل و عنایات الٰهی بس است
این سعادت که تو شایسته آن درگاهی

گر بدامان وصالت نرسد نیست عجب
دست امید حسین از جهت کوتاهی

آه که از ره کرم یار نکرد یاریی
سوختم از غم و نشد رنجه بغمگساریی

بر سر صید خود مرا گشت و نگاه هم نکرد
لایق صید خسروی نیست چو من شکاریی

چارهٔ کار عاشقان از پی زور و زر بود
زور و زرم چو نیست هست چارهٔ بنده زاریی

گر بوریا نمیکنم بر در کبریای او
عزت سرفرازیم مسکنت است و خواریی

نیستم آتشی صفت سر بهوا نمی کشم
بر در مش آبروی من هست ز خاکساریی

من بامید لطف تو آمده ام بپیش در
بدرقهٔ طریق من هست امیدواریی

با تن همچو برگ که کوه بلا همی کشم
پیشهٔ عاشقان بود طاقت بردباریی

شد ز علاج درد من عقل بعجز معترف
زانکه ز عشق خورده ام ضربت زهرکاریی

گر بشارت آورم همچو حسین جان بکف
از رخ اهل دل کشم خجلت و شرمساریی

تا ز حسن خویش عکسی در جهان انداختی
عاشقان را آتش اندر خانمان انداختی

ریخته در کام هستی جرعهٔ از جام عشق
شور و غوغا در زمین و آسمان انداختی

آشناسد هر ترا در هر لباسی جان ما
خلعت درد طلب بر دوش جان انداختی

هر که از عشق جمالت فرش هستی در براست
نطع اقبالش بملک جاودان انداختی

در هوایت عالمی چون ذره بر هم میزنند / تا ز مهر آوازه در کون و مکان انداخته

بحر وحدت را تموّج داده از بهر ظهور / در تلاطم زان رشاشش بی کران انداخته

تا جمال وحدت از اغیار باشد مختفی / صورت امواج کثرت در میان انداخته

در معنی و کف صورت ازین دریای ژرف / وقت جوشیدن هویدا و نهان انداخته

اصل وحدت از تموّج کی شود زایل و لیک / هر زمان کوتاه بین را در گمان انداخته

کرده ترک عشق را سر لشکر خیل وجود / رسم عادت در اقالیم روان انداخته

سوختی در یک نفس خاشاک هستی حسین / ز آتش غیرت که در وی ناگهان انداخته

دلا چون در خم چوگان عشق دوست چون گویی / اگر ضربت زند شاید که از خدمت سخن گویی

اگر کشتن بود کامش ترا باید شدن رامش / نخواهی جستن از دامش که او شیر و تو آهویی

ز جام عشق اگر مستی بشو دست از غم هستی / چو در دلدار پیوستی ز غیر او چه میجویی

ز شوق روی آن دلبر فدا کن مال و جان و سر / ز عقل و دین و جان بگذر اگر دیوانهٔ اویی

چو یار آمد بدلجویی بهر جانب چه میپویی / چو با تست آنچه میجویی چرا آشفته هر سویی

ازین تخمیر آب و گل تویی مقصود جان و دل / تویی دریای بی ساحل بصورت گر چه چون جویی

ز گوهرهای گنج شه بغواصی شوی آگه / درین دریا اگر گیره دو دست از جان فرو شویی

حسین از فیض سبحانی مشامی جو تهی رو جایی / که از نفحات ربانی ریاحین رضا بویی

ای دوست سعی کن که بدست آوری دلی / گر بایدت ز عمر گرانمایه حاصلی

بگشای چشم از سر حرمت چه توتیا / گردی که خیزد از اثر پای مقبلی

گر چشم مرحمت بگشایی بحال خلق / رحمی کنی به آینه بر شکست سایلی

چون خاک راه بر در ارباب دل نشین / باشد که بر تو یک نظر افتد ز کاملی

بی روی زرد و سوز درون و سرشک لعل | در جمع اهل دل نشوی شمع محفلی
کشتی دل غریق محیط بلای اوست | کو باد رحمتی که رساند بساحلی

از عشق ساز بدرقهٔ راه ای حسین
بی راهبر کسی نبرد پی بمنزلی

اگر بگوشهٔ چشمی بسوی ما نگری | ز جمع گوشه نشینان هزار دل ببری
بهر کسی که نمائی جمال خود هیهات | دریغ جان من از حسن خویش بیخبری
بنوش لعل لب خویش راحت روحی | به پیش غمزه اگر چه جراحت جگری
منم که شاهی عالم هیچ نشمارم | اگر مرا تو کمینه غلام خود شمری
ز خاک من بمشام رسد شمیم وفا | پس از وفات اگر تو بتربتم گذری
من و توئیم یکی در مقام وحدت عشق | بصورت ارچه منم دیگر و تو هم دیگری

اگر مراد طلب میکنی حسین از دوست
باه نیم شبی ساز و گریه سحری

جان و جهان فدایت ای آنکه به ز جانی | ذوقیست جان سپردن چون جان بدمی ستانی
مردن بداغ دردت عیشیست بی نهایت | کشتن قتیل عشقت عمریست جاودانی
از حال مست این ره هشیار نیست آگه | ساقی بیار جامی زان باده که دانی
چون گریهٔ دو چشم غماز حال من شد | بشکفت اگر بماند راز دلم نهانی
بی همدمان یکدل از زندگی چه حاصل | ذوقی چنان ندارد بی دوست زندگانی
گر دوست جوئی ای دل از خویش بی نشان شو | تا زو نشان بیابی در عین بی نشانی
ای مرغ سدره منزل بگشای بال و بر پر | زین خارزار صورت در گلشن معانی
یا رب چه عیش باشد در گلشنی نشستن | کایمن بود بهارش از آفت خزانی
بر تخت ملکت [illegible] دارد حسین سمند | گر بگذرد چه نقصان زین خاکدان فانی

راه اگر سوی خرابات مغان دریابی
دار امید که اسرار نهان دریابی

از سر هستی موهوم سبک برخیزی — گر از آن ساقی جان رطل گران دریابی
دوست را گر ز دو جهان بستد و بیرون نشست — چو تبرا کنی از هر دو جهان دریابی
تا نشانی بود آن نام تو باقی در عشق — نیست ممکن که از او نام و نشان دریابی
خلوت دل که در و بار تو ماوی سازد — ادب آن نیست که اغیار در آن دریابی
گر دل از مهر هوای دگران برگیری — دوست را جانب خود دل نگران دریابی

همه تن خاک شو اندر ره دلدار حسینی
تا رهی سوی سراپردهٔ جان دریابی

خجسته عید من آندم که چهره بگشائی — هلال عید ز ابروی خویش بنمائی
رسید عید و بهار آمد و جهان خوش شد — ولی چه سود از اینها مرا تو می‌بائی
اگر حدیث تو نبود چه حاصل از گوشم — وگر تو رخ ننمائی چه سود بینائی
بسوی روضهٔ رضوان نظر نیندازم — اگر تو روضه بدیدار خود بیارائی
در آرزوی تو از جان نماند جز نفسی — چه شد که یک نفس ای جان من نمی‌آئی
دمی بیا که بروی تو جان برافشانم — که نیست بی‌تو مرا طاقت شکیبائی
لطافت همه خوبان ز حسن تو اثری است — زهی لطافت خوبی و حسن و زیبائی
برای دیدن حسن تو دیده می‌باید — وگرنه در همه اشیا بحسن پیدائی

حسینی طلعت لیلی بچشم مجنون بین
که دوست را ننگرد دیدهٔ تماشائی

خرم از درد تو ام زان رو که درمانم توئی — رفتی از چشم و لی پیوسته در جانم توئی
آشکارا درد دل پیش تو گفتن [illegible] — زانکه من پروانه‌ام شمع شبستانم توئی

بی گل رویت اگر چون ابر گریم عیب نیست
من چو یعقوب حزینم ماه کنعانم توئی

با لب میگون و چشم پر خمار خویشتن
آنکه هردم میکند سرمست و حیرانم توئی

جان من هنگام خاموشی چو جانی در دلم
وقت ناله چون نفس همراه افغانم توئی

در پس هر پرده آنکو فتنها انگیختی
گرچه پنهان میکنی پیدا و پنهانم توئی

خواه چون چنگم نوازو خواه چون عودم بسوز
من غلام بنده فرمان شاه و سلطانم توئی

تا حیات تازه از عشق تو یابم چون حسین
جان فدایت میکنم ای آنکه جانانم توئی

هردم ز پس پرده دل و دین بربائی
ای وای گر از پرده جمالی بنمائی

تا هیچکسی از تو خبردار نگردد
هردم بلباس دگر ای دوست بر آئی

گفتی چو نقابی بگشائی همه سوزند
من سوخته آنگه نقابی بگشائی

چون لاله جگر سوخته از داغ فراغم
ای گل که ازین غنچه صد تو بدر آئی

تو شاه جهانی و جهانی بتو محتاج
بر در که تو پیشه من هست گدائی

نشگفت گرت میل جدائی بود از من
جان را بود آری ز بدن رسم جدائی

پارینه حسین از قدمت داشت صفائی
ای یار وفا پیشه امسال کجائی

ای سرو ناز رونق بستان عالمی
وی نور دین شمع شبستان عالمی

جان منی و بی تو مرا نیست زندگی
تنها نه جان من که تو خود جان عالمی

با خوی خویش چو عالم دلها گرفته
اکنون درست گشت که سلطان عالمی

بیمار خویش را ز لب روح بخش خویش
درده شفا که عیسی دوران عالمی

گفتار تلخ از آن لب شیرین چو شکرست
ای جان من که خسرو خوبان عالمی

گریان چو ابر از تو چو خندان چو لاله ام
ای تازه رو که تو گل خندان عالمی

گر در نظم من شود دست گوشوار جان
چون عالمست مظهر حسن و جمال دوست

می زیبدت که شاه سخندان عالمی
ای دل غریب نیست که حیران عالمی

مقصود وصل همنفسانست ای حسین
زین عمر بخبر وزه که مهمان عالمی

گلی نازک ز گلزار معانی
دریغا کانچنان گل یافت آفت
دریغا در فراق روی آن گل
گل از دستم بدر رفت و نرفته است
تو ای آسوده دل زخمی نخوردی
کجائی ای انیس خاطر من
تو بودی کام جانم چون برفتی
زپا افتاده ام لطفی بفرمای

شگفته بود بر شاخ جوانی
ز آسیب دم سرد خزانی
خزان شد نو بهار زندگانی
زپای جان من بخار نهانی
ز حال زار مجروحان چه دانی
که مقصود دل و مطلوب جانی
نخواهم من ازین پس کامرانی
اگر دستم گرفتن میتوانی

حسین آماده کن زاد ره خویش
دو سه روزی که اینجا میهمانی

ای دل چه شد که خشک و ترغم بسوختی
آتش بهفت خیمهٔ گردون زدی ز آه
صبر و قرار جان و دل من بهجر دوست
درد ترا طبیب دوا چون کند که تو
گفتم که مرهمی بنهی بر جراحتم

جانهای ما ز آه دمادم بسوختی
وز ناله چار گوشهٔ عالم بسوختی
برهم زدی و آن همه درهم بسوختی
جان هزار عیسی مریم بسوختی
تو هم بجای دادن مرهم بسوختی

آخر چه شد حسین که از دود آه خویش
کشت امید دودهٔ ادهم بسوختی

فی الترجیعات

طلع العشق ایها العشاق / واستنارت بنوره الآفاق

رشّ من نور شوقه و به / اشرقت ارض قلبی المشتاق

پرتو افکند آنچنان بدری / که نه بیند زدور چرخ محاق

شده طالع چنان همی که ازو / پر ز خورشید گشت هفت طباق

مهوشان پیش طاق ابرویش / دعوی حسن در نهاد بطاق

یارب این ماه را مباد افول / یارب این وصل را مباد فراق

گرچه دیوانه گشته‌ای دل / زان پری صورت ملک خلاق

دست در زن بشوق و گشت او / بهر معراج اهل عشق براق

چون بدرگاه یار یابی بار / پس تو بلّغ بدیده عشاق

که جهان مظهرست و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلّی اوست

عشق رایات سلطنت افراخت / پس اقالیم عقل غارت ساخت

آن یکی را لبان عود بسوخت / وان دگر را مثال چنگ نواخت

شاهد روی پوش حجلهٔ غیب / پرده کبریا ز روی انداخت

تا نبیند بچشم ما جز دوست / بر سر غیر تیغ غیرت آخت

جانم از غیرتش چو آگه شد / خانه و دل ز غیر او پرداخت

دل من در قمار خانهٔ عشق / بیکی ضربه هرچه داشت بباخت

پیش صراف عشق قلب بود / دل که در بوتهٔ بلا بگداخت

عالمی بندهٔ شهی است که او / علم عشق در جهان افراخت

در هوای هویتش جولان / کند آن کس که اسب همت تاخت

از کرم دوست چون تجلّی کرد | گوید آنکس که سرّ عشق شناخت

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلّی اوست

طلعت عشق اگر عیان بینی | روی جانان بچشم جان بینی
از تلوّن اگر برون آئی | نقش یکرنگی جهان بینی
که ز حبس خرد توانی رست | ساحت عشق بیکران بینی
ننگر جز بوحدت نقاش | تا بکی نقش این و آن بینی
خانهٔ دل ز غیر خالی کن | تا درو روی دوستان بینی
بی نشان شو ز خویشتن ای دل | تا نشانی ز بی نشان بینی
در هوای هویّت ار به پری | جای جولان ز لامکان بینی
طایر دل چو بال بگشاید | عرش را کمتر آشیان بینی
گوش اسرار چین بدست آور | تا ز هر ذرّه ترجمان بینی
گر ترا آرزوی دلدار است | دیده بگشای تا عیان بینی

که جهان مظهرست و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلّی اوست

ای بدرگاه تو نیاز همه | روی تو قبلهٔ نماز همه
پرده از روی خویشتن برگیر | تا حقیقت شود مجاز همه
گاه گاهی دل مرا بنواز | ای شهنشاه دلنواز همه
ما غبار ره خاکپای توایم | آخر ای شاه سرفراز همه
ما نه تنها بجستجوی توایم | از پی تست ترک و تاز همه
گرچه بیچاره ایم باکی نیست | کرم تست چاره ساز همه

نازنینا ز بی نیازی تست — با چنان ناز تو نیاز همه
عاشقان گرچه راز دارانند — زین سخن فاش گشت راز همه

که جهان مظهرست و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

هر کرا دل ز عاشقی خون شد — محرم بارگاه بیچون شد
آنکه درمان خرید و دردش داد — پیش ارباب عشق مغبون شد
سوخت جانم ز داغ غم لیکن — شوقم از درد عشق افزون شد
شاهد عشق بود حجله نشین — بالباس قیود بیرون شد
آنکه آزاد بود از چه و چون — بستهٔ این چرا و آن چون شد
واندر آیینهٔ مظاهر خلق — روی خود را چو دید مفتون شد
از سر ناظری و منظوری — گاه لیلی و گاه مجنون شد
بگسل ای دل ز خویشتن که مسیح — از تجرد بسوی گردون شد
دل ز قید صور چو یافت خلاص — نوبت این حدیث اکنون شد

که جهان مظهرست و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلی اوست

ای همه کائنات مست از تو — خورده جامهای الست از تو
تا تو ساقی دُردی دردی — زاهدان گشته می پرست از تو
آخر ای شاهباز سدره نشین — طایر جان ما نرست از تو
چون مگس میزنند شهبازان — بر سر خویشتن دو دست از تو
عقل کل با کمال دانش خویش — گرچه جستی ولی نجست از تو
داغها دارد از تو سر در دل — زانکه بازار او شکست از تو

تو ورای اشارتی چکنم — گرچه بالا پرست وپست از تو
خرّم آن دل که درکشاکش عشق — نیست گردد زخویش وهست از تو
عرش وکرسی زعشق تو مستند — ما نه تنها شدیم مست از تو
چون تو اظهار خویشتن کردی — در دل خسته نقش بست از تو

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلّی اوست

ساقیا بهر چارهٔ مخمور — اشتق خمر امزاجها کافور
غمزهٔ از تو وهزار جنون — جرعهٔ زان شراب وصد شر وشور
زان شرابی که از نشیمن خاست — های وهوئی زمرد کان قبور
بر سر خاک جرعهٔ افشان — تا هویدا شود صفات نشور
بادی وطلعت تو ای ساقی — فارغیم از بهشت وچهرهٔ حور
هر کسی را نظر به مهروئی — ما نداریم غیر تو منظور
احول است او که جز تو می بیند — آنچنان چشم بد زروی تو دور
نتواند ترا شناخت مگر — دیدهٔ کز رخ تو دارد نور
تا بکی راز خود نهفان داریم — مستی ما نمیشود مستور
در قید دور مباش حسین — تا رسد سرّ این سخن بظهور

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلّی اوست

ما که دردی کشان خمّاریم — جام جم در نظر نمی آریم
گشته در فکر دوست مستغرق — وز دو عالم فراغتی داریم
او چو ناز آورد نیاز آریم — ور بیاز آرد او نیاز آریم

سر ما اگر چه پایمال شود
دامن او ز دست نگذاریم

گر بجنت تجلّی نکند
از نعیم بهشت بیزاریم

ور در آتش رویم همچو خلیل
با خیالش درون گلزاریم

آه اگر ناشناسی و حیرت
یار با ما و طالب یاریم

بندهٔ ماست هر کجا شاهی است
تا اسیر کمند دلداریم

گر نه بینیم غیر او چه عجب
ما که از واقفان اسراریم

ور بگوییم مسیح علمی نیست
از تجلّی چو غرق انواریم

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلّی اوست

مدّتی شد که مبتلای توایم
تو شهنشاه و ما گدای توایم

تا تو خورشیدوش همی تابی
ما چو ذرّات در هوای توایم

از شرف تاج تارک عرشیم
زانکه ای دوست خاکپای توایم

می نبندیم جز تو هیچ نگار
ما که عشاق بینوای توایم

میکشی ای دوست تیغ میکش باز
زانکه ما طالب رضای توایم

در وفایت طمع نمی بندیم
شاکر اندر جفای توایم

هر کسی از برای دلداریست
ما شکسته دلان برای توایم

قاصرم از ادای شکر هنوز
روز و شب گرچه در ثنای توایم

که جهان مظهر است و ظاهر دوست
همه عالم پر از تجلّی اوست

ای حریف شرابخانهٔ عشق
نوش بادت می مغانهٔ عشق

جان تو شاهباز سدره نشین
دل تو مرغ آشیانهٔ عشق

تو با فسوس عقل گوش منه — بشنو از عاشقان فسانهٔ عشق
کی به حل رسد دلم هیهات — در چنین بحر بی کرانهٔ عشق
بر جهان آستین برافشانم — گر نهم سر بر آستانهٔ عشق
چون بعشق اند عاشقان زنده — ما نمیریم در زمانهٔ عشق
آتش اندر نهاد دوزخ زد — دل عاشق بیک زبانهٔ عشق
ای سواری که توسن دل را — کرده رام تازیانهٔ عشق
عشق صیاد مرغ جان من است — زلف و خال تو دام و دانهٔ عشق
ای مقید بقید هستی خویش — بشنو این قول از ترانهٔ عشق

که ببین اختلاف هستی ها
بگذر از ما و من پرستی ها

عشق مطلق ز غیب روی نمود — تا از او کائنات یافت وجود
بر عدمهای محض روی آورد — تا شدند از عطای او موجود
از یکی شاهدی که نیست جز او — گشت پیدا حدیث بود و نبود
عشق گاهی نیاز و که ناز است — گاه از آن عابد است و که معبود
پرتو ناز عشق آدم یافت — زان ملک ساجد آمد او مسجود
هر که او خاکپای عشق شود — عرش و کرسی برو کنند سجود
بر در عشق مستقیم بمان — تا ترا عاقبت شود محمود
هر یکی ذره پردهٔ رخ اوست — از رصدگاه غیب تا بشهود
آه از آن لحظه که بر دارد — از رخ خویش پردهای قیود
ای بهستی خویشتن مغرور — مگر این نکته گوش تو نشنود
که ببین اختلاف هستی ها — بگذر از ما و من پرستی ها

گنج پنهان عشق پیدا شد
جای او کنج هر سویدا شد

از هویت چه دوست کرد تزل
همه عالم بدو هویدا شد

یار ما با کمال معشوقی
اولا عاشق دل ما شد

از رخ خود چو برگرفت نقاب
دیدهٔ دل بدوست بینا شد

واندران آینه مصیقل دل
حسن خود را چو دید شیدا شد

چون بیامیخت ظاهر و باطن
گاه مجنون و گاه لیلی شد

گرچه در پردهای شکل و صور
دوست مستور چون هیولی شد

بی جهات جمال او بدرید
پردهٔ خلق و آشکارا شد

عشق از غیرت آتشی افروخت
تا بسوزد هر آنچه پیدا شد

چون ازین سر حسین شد آگه
بزبان فصیح گویا شد

که ببین اختلاف هستیها
بگذر از ما و من پرستیها

او اگر زروی دوست مهجوریم
یار با ما و ما ازو دوریم

طور هستی است مانع دیدار
همچو موسی اگرچه بر طوریم

ای مسیحای عشق برکش تیغ
که ز هستی خویش رنجوریم

ساقیا زان خم آر دفع خمار
کز شراب الست مخموریم

ما ز صهبای عشق سرمستیم
نی حریف شراب انگوریم

ما بدیدار دوست مشتاقیم
نی طلبکار روضه و حوریم

نصرت پایدار چون نزفناست
طالب پای دار منصوریم

نظر از غیر دوست دوخته‌ایم
ما که حیران روی منظوریم

سود و سرمایه گو ببر دارد ست | چون بسودای دوست مشهوریم
ای که مشغول هستی خویشی | گر نگوئیم با تو معذوریم

که ببین اختلاف هستیها
بگذر از ما و من پرستیها

در خرابات عشق مستانند | که دو عالم بهیچ نستانند
گرچه از جمله آخر آمده اند | سابق از فارسان میدانند
اسب همت بتازیانهٔ شوق | بسوی لامکان همی رانند
ملک عالم به نیم جو بخرند | کاندر اقلیم فقر سلطانند
دیده از کلّ کون بر دوزند | لیکن از روی دوست نتوانند
چون در آن آستانه ره یابند | آستین بر دو عالم افشانند
دل ز غیرت بغیر او ندهند | خود جز او در جهان نمی دانند
در رخ ساقئی که میدانی | سالها شد که مست و حیرانند
آخر ای خستگان کوی وجود | چون مسیحای وقت ایشانند
از برای علاج اهل قیود | دمبدم زیر لب همی خوانند

که ببین اختلاف هستیها
بگذر از ما و من پرستیها

حال دل هر کسی کجا داند | سرّ هر سینه را خدا داند
عقل بیگانه است در ره عشق | شرح این نکته آشنا داند
هر که فانی شود ز کبر و ریا | ره بدرگاه کبریا داند
آن که جان در ره نیاز دهد | لذّت ناز دلربا داند
آنچنان کس ز عشق بر بخورد | که بلا را به از عطا داند

در بلا هر که سوزد و سازد | حال این زار مبتلا داند
خاک درگاه عشق را زشرف | روح قدسی چو توتیا داند
دل بن غیر او نمیداند | چون همه اوست خودگرا داند
هست احول کسی که در ره عشق | عاشقان را ز حق جدا داند
ای دل آن احول خطابین را | بنصیحت بگوی تا داند

که ببین اختلاف هستی ها
بگذر از ما و من پرستی ها

ما که حیران روی جانانیم | جان بدیدار او برافشانیم
آه کز غایت تحیّر خویش | دوست با ما و ما نمیدانیم
چون رخش گاه شمع هر جمعیم | که چو زلفین او پریشانیم
که زهجران یار میسوزیم | گاه در روی دوست حیرانیم
خاک پایت اگر بدست آریم | بر سر و چشم خویش ملبشانیم
عشق شاه است در ممالک جان | ما بجانش مطیع فرمانیم
کمر بندگیش چون بستیم | اندر اقلیم عشق سلطانیم
یکنفس نیست غایب از بر ما | آنچه پیوسته طالب آنیم
ای گرفتار درد هستی خویش | چون طبیبان عالم جانیم
پیش ما آی و چشم جان بگشای | تا بگوشش دلت فرو خوانیم

که ببین اختلاف هستی ها
بگذر از ما و من پرستی ها

تا بناز تو نیاز دارد دل | درد و سوز و گداز دارد دل
هر که یکبار حسن روی تو دید | چون ز عشق تو باز دارد دل

پیش محراب ابرویت شب و روز ‌ ‌ ‌ میل عقد نماز دارد دل

کار دل عاقبت شود محمود ‌ ‌ ‌ که طریق جواز داند دل

از هوای جمال و قامت یار ‌ ‌ ‌ بخت و عمر دراز دارد دل

تا نهد سر بر آستانهٔ دوست ‌ ‌ ‌ عزم راه حجاز دارد دل

خانه از غیر یار خالی کرد ‌ ‌ ‌ زانکه با دوست راز دارد دل

هر کسی را دل از کجی باشد ‌ ‌ ‌ عاشق پاکباز دارد دل

چند گویی دل حسین کجاست ‌ ‌ ‌ آن بت دلنواز دارد دل

ای که آگه نهٔ ز وحدت عشق ‌ ‌ ‌ از تو یکسر این نیاز دارد دل

که ببین اختلاف هستی ها
بگذر از ما و من پرستی ها

کشته شد دل بلا جویم ‌ ‌ ‌ از که پرسم ترا کجا جویم

خلق بیگانه اند از غم عشق ‌ ‌ ‌ بروم یار آشنا جویم

درد یار من است درمانم ‌ ‌ ‌ با چنان دردی دوا جویم

تا ابد کم مباد رنج دلم ‌ ‌ ‌ گر من از دیگری شفا جویم

چون بلا نقد عشق را محک است ‌ ‌ ‌ من بلا را به از عطا جویم

او که چون پردهٔ قیود درید ‌ ‌ ‌ بعد از این این و آن چرا جویم

با وجودش ز اشعهٔ خورشید ‌ ‌ ‌ سهو باشد اگر سها جویم

من نه صورت پرست بطالم ‌ ‌ ‌ بخدا بندهٔ خدا جویم

ای مقید بنا مرادی خویش ‌ ‌ ‌ این مراد از تو دامنا جویم

که ببین اختلاف هستی ها
بگذر از ما و من پرستی ها

هر که در راه عشق صادق نیست　　مطلع بر چنین دقایق نیست
آدمی بر گرفت امانت عشق　　آدمی نیست هر که عاشق نیست
دم مزن جز بعشق یارای دل　　که جز او همدم و موافق نیست
بت بود غیر دوست در ره عشق　　بت پرستیدن از تو لایق نیست
بلبل از گلستان گل جوید　　ورنه او بستهٔ حدائق نیست
کوی او جوی و روی او بنگر　　گر ترا روضه و شقایق نیست
هر که یکذره غیر می بیند　　در ره عشق جز منافق نیست
چون ز قید زمان برون جستی　　لاحق از پیش رفت و سابق نیست
گفتنی گفتمی و لیک چکنم　　وقت افشای این حقایق نیست
مانع وصل دیدن من و تست　　بشنو از من گرت علایق نیست

که مبین اختلاف هستیها
بگذر از ما و من پرستیها

همه عالم پر است از دلدار　　لیس فی الدار غیره دیار
نیست پوشیده آفتاب رخش　　دیدهٔ جو که درخور دیدار
تا بسوزد ظلام قید وجود　　آفتابی برآمد از اسرار
چون تو از خویشتن فنا گشتی　　گشت عالم پر از تجلی یار
از خودی خودت کناری گیر　　تا تو بینی نگار خود بکنار
اصل اعداد جز یکی نبود　　باسامی اگرچه شد بسیار
بی عدد زان و سبب شدست عدد　　گر یکی آن بسی همی کنی تکرار
قطع تکرار بایدت کردن　　تا بجز یک نیایدت بشمار
بگذر از بارنامهٔ هستی　　تا در آن بارگاه یابی بار

کشف اسرار بس دراز کشید — بهمین مختصر کنم گفتار

که ببین اختلاف هستی ها
بگذر از ما و من پرستی ها

کس نشد آگه از بدایت عشق — نیست جز نیستی نهایت عشق
عشق را پای دار کیپای است — خود تو بین تا کجاست غایت عشق
همه چیز آیت نشان دارد — بی نشان گشتن است آیت عشق
تا کی از قال و قیل اهل عقل — بشنو از عاشقان حکایت عشق
اشک من لعل کرد و رویم زرد — هست ازین وجه ها کفایت عشق
بخدا هیچ طالبی بخدا — ره نبرداست بی هدایت عشق
دفتر درد عشق را کافی است — در هدایه مجو روایت عشق
شدن کار عالمی به نظام — هست موقوف یک عنایت عشق
هر زمانی بگوش جان حسین — این خطاب آید از ولایت عشق

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جان عشق است

ای رخت آفتاب روشن دل — غم تو بطالعت نشیمن دل
بس قبای لقا که چاک زده است — دست عشقت گرفته دامن دل
سوخت از آه جان سوختگان — آتشی در زده بخرمن دل
رام گشته بتازیانهٔ شوق — دلدل تیز گام توسن دل
دل بدام بلا ز دیده فتاد — من مسکین ز شیوهٔ فن دل
آه ازین دل کش است دشمن من — وای ازین دیده گشته دشمن دل
غم تو خون دل ز دیده بخواست — ماند خونم بست بگردن دل

هدف ناوکی است جان حسین — که گذر میکند از جوشن دل
هردم از بلبلان نغمه سرای — غلغلی می‌فتد بگلشن دل

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جان عشق است

تا که عشق جهان نشد پیدا — اثری از جهان نشد پیدا
تا دل از سوز ناز عشق نسوخت — پرتو نور جان نشد پیدا
عشق تا جان ما نشانه نکرد — خبر از بی نشان نشد پیدا
کنت کنزا بیان این نکته است — آه کین نکته دان نگشته پیدا
عشق تا جلوهٔ بدیع نکرد — زین معانی بیان نشد پیدا
دوستان بشنوید نکته عشق — که چنین داستان نشد پیدا
هیچ عاشق کنار دوست نیافت — عشق تا در میان نشد پیدا
تا جهان است فتنهٔ چون عشق — در زمین و زمان نشد پیدا
تا حسین از حدیث عشق نگفت — در بر این و آن نشد پیدا

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جان عشق است

آه کاندر زمانه محرم نیست — دم نیارم زدن که همدم نیست
تو بتو صد جراحت جان است — که یکی را امید مرهم نیست
خلفی صدق از خلیفهٔ حق — در خلافت سرای آدم نیست
شادئی میکنم بدولت عشق — که گرم هیچ نیست غم هم نیست
من چو بیگانه ام ز خویش مرا — سر خویشی بهر دو عالم نیست
صرف کردم بعشق هستی وجود — که محبت ز کیمیا کم نیست

نازنینا حسین را دریاب — که بنای حیات محکم نیست
بعراقم مکش که در ید تست — گر بمیرم ز مردنم غم نیست
دل من خاتم سلیمان است — که جز این شکسته نقش خاتم نیست

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جان عشق است

اگر از عشق پیشوا یابی — ره بدرگاه کبریا یابی
دره عشق اگر گدا گردی — دولت قرب پادشا یابی
گر کنی چاک خرقهٔ هستی — از بقای ابد قبا یابی
این سعادت بجستجو یابند — جان من پس بجوی تا یابی
آستین بر جهان گر افشانی — بر سر عرش استوا یابی
این مقام نیاز مند الست — نازنینا تو این کجا یابی
درد نادیده کی دوا بینی — رنج نابرده چون شفا یابی
کار تست از خلق گشت بر تو دراز — بگذر از خلق تا خدا یابی
گوشهٔ گیر و گوش دار حسین — تا ز هر گوشه این ندا یابی

که مراد از همه جهان عشق است
همه عالم تن است و جان عشق است

عشق بازی طریق بازی نیست — بجز از سوز و جان گدازی نیست
خرقه کان را بجز نمی شویند — دره عاشقی نمازی نیست
هر کرا عاقبت نشد محمود — هر کرا و قابل نیازی نیست
باری اندر حریم خلوت ناز — بار هر مروزی و رازی نیست
بندهٔ عشق شو گزین هستی — پادشاهی و سرفرازی نیست

تو بدو دل نداده ورنه — کار او غیر دلنوازی نیست
کشتهٔ عشق کشته ام آری — چون من و او شهید و غازی نیست
چون حسین ار فنای عشق شوی — بعد ازین این سخن مجازی نیست

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جان عشق است

گرچه ای عشق رهنمای منی — دشمن جان مبتلای منی
از تو یابم دوای هر دردی — گرچه تو درد بی دوای منی
اثری از دلم نشد پیدا — تا تو ای عشق دلربای منی
گر بصد عشوه خون من ریزی — راضیم زانکه خونبهای منی
از تو جاوید زنده خواهم بود — که تو جانان و جان فزای منی
کشته ام من ز خویش بیگانه — زان نفس باز کاشنای منی
پادشاه جهان شوم چو حسین — گر بگوئی که تو گدای منی
در بیان صفات خویش ای عشق — هم تو برگو که تو بجای منی

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جان عشقست

هرچه گویم ای نگار امروز — نه بخویشم فرو گذار امروز
شهریار ای مرا ربود از من — که ندارد دل شهریار امروز
توتیائی برد ز خاک رهش — دیدهٔ دیده منتظر امروز
سوخت اغیار ز آتش غیرت — که تجلی نمود یار امروز
دل شوریده هرچه میطلبید — دارد آن جمله در کنار امروز
همچو منصور پای دار مرا — هست اقبال پایدار امروز

در خرابات عشق هست حسین | مست آن چشم پر خمار امروز
ده که خواهد شدن ز بیخویشی | سر این نکته آشکار امروز

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است و جان عشق است

در خرابات عشق بیدل و مست | سیر و هم روز و شب سبو در دست
گرو عشق کرده جامه جان | از پی جرعه ز جام الست
گشته از درد و درد مست خم آ | با خرابا تیان باده پرست
از سر هر چه بود دلبر خواست | تا شود خاکپای اهل نشست
محرم بزم اهل درد نشد | تا دل از بند ننگ و نام نرست
مست نا گشته کس ز هشیار | نیست نابوده کی توان شد هست
عشق در ملک دل چو سلطان شد | شحنه عقل از میانه بجست
پیش هر کس درست گشت این قول | که حسین بشکسته توبه شکست
چون گشادم سر جریده عشق | در دلم این حدیث نقش ببست

که مراد از همه جهان عشق است
جمله عالم تن است جان عشق است

ای رند شرابخانه عشق | وی مژده می مغانه عشق
رسوای زمانه گشته امروز | بر یاد می شبانه عشق
از هستی خویش بی نشان شو | گر می طلبی نشانه عشق
افسون خرد چه می نیوشی | از ما بشنو فسانه عشق
میدان که کناره نیست پیدا | در لجه بیکرانه عشق
آتش همه جان در انداز | ای دل به یکی زبانه عشق

گر سر طلبی بصدق در نه ‌ ‌ ‌ سر بر در آستانهٔ عشق
شد دلدل دل بسوی حضرت ‌ ‌ ‌ تا زنش بتازیانهٔ عشق
شهباز دل حسین بنشست ‌ ‌ ‌ بر گوشهٔ آشیانهٔ عشق
چون یافت نوا مقام عشاق ‌ ‌ ‌ از قول سمی و ترانهٔ عشق

پر کن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

ای ساقی اهل عشق برخیز ‌ ‌ ‌ در جام صفا می وفا ریز
زان باده که گز محال توبه ‌ ‌ ‌ ساقی چو توئی چه جای پرهیز
زآمیزش خلق اگر چه پاکی ‌ ‌ ‌ چون شیر و شکر بما در آمیز
رخساره باهل زهد بنمای ‌ ‌ ‌ صد فتنه بعشوهٔ برانگیز
بر آتش ما بریز آبی ‌ ‌ ‌ هردم چه دمی در آتش تیز
با من نفسی بساز ای بخت ‌ ‌ ‌ چون دور فلک تو نیز مستیز
ای دل چو ره وفا سپردی ‌ ‌ ‌ از جور و جفای دوست مگریز
فرهاد شناخت عشق شیرین ‌ ‌ ‌ از درد خبر نداشت پرویز
ای کرده دل حسین غارت ‌ ‌ ‌ با غمزهٔ طرهٔ دل آویز
بنشین که هزار فتنه برخاست ‌ ‌ ‌ نی نی چه حکایتی است برخیز

پر کن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

ای از تو پر آفتاب خانه ‌ ‌ ‌ بگشای در شرابخانه
درده قدحی ز بادهٔ عشق ‌ ‌ ‌ تا وارهم از کتابخانه
شد غرق عرق گل ای سمن بر ‌ ‌ ‌ از شرم تو در گلابخانه

ای کرده نسیم سنبل تو — پر نکهت مشک ناب خانه
بنما رخ خویش تا منند — بر پرتو ماهتاب خانه
جنت که مقام راحت آمد — بی دوست بود عذابخانه
خواهم که چو ساکن خرابات — یکدم شودم خراب خانه
گردیده با آستین بگیرم — از اشک شود خرابخانه
از بهر شبی بتاب برمن — وانگاه میان تابخانه

پرکن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

ساقی قدحی بده بمخمور — زان می که مزاج اوست کافور
از باده پایدار کز وی — شد طالب پای دار منصور
آن می که ز یک فروغ جامش — آفاق جهان شود پر از نور
آن می که ز بوی جرعهٔ او — افتاد کلیم باده شد طور
ای ساقی اهل درد درده — زان می که ز هستیم کند دور
رندی که بمیکده ترا یافت — رغبت نکند بروضه و حور
راضی نشود بقصر قیصر — قانع نبود بتاج فغفور
با من همه عمر در وصالی — در هستی خود من از تو مهجور
عمری است که از شراب شوقت — مستی حسین نیست مستور
تا چند در انتظار باشیم — از بهر علاج جان مخمور

پرکن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

آمد می عشق باز در جوش — ای رند بیا و باده مینوش

آن دردی درد کز نسیمش / روح القدس است و عقل مدهوش
گر دست دهد ز دست ساقی / بستان می عشق و خویش بفروش
چون ترک وجود خویش کولی / بینی همه آرزو در آغوشش
در میکده با مهی که دانی / می نوش شراب پند می نوش
آفاق پر است ازو ولیکن / اشکال و صور شده ست روپوش
پیش آی بمنزل خرابات / دل کشته خراب و عقل مدهوش
تو با قدح حدق می حسن / می نوش حسین و باش خاموش
لی لی چو خم شراب اکنون / وقت است اگر برآوری جوش
کولی به نگار باده پیمای / گر بهر خدای چون شب دوش

پر کن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

ما توبهٔ زهد را شکستیم / در میکده مغان نشستیم
رسوای جهان ز دست عشقیم / باری بنگر که از چه رستیم
ما ترک وجود خویش کردیم / زیرا که صنم نمی پرستیم
با یار چو خلق گزیدیم / در بر رخ غیر او ببستیم
هر چند ازو جفا کشیدیم / جستیم رضایش و نجستیم
با دردی درد او بسازیم / چون محرم مجلس الستیم
مانند حسین خسته هرگز / ما سینهٔ مجلس نخستیم
ساقی ز شراب خانهٔ عشق / در ده قدحی که نیم مستیم
این آفت دین و غارت عقل / باز آ که توبها شکستیم
تا چند طریق زهد ورزیم / اکنون که ز ننگ و نام رستیم

پر کن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

مانند قلندران قلاش — با یکدو حریف رند اوباش
خواهیم نشست در خرابات — صد طعنه ز اهل زهد گو باش
مائیم و شراب عشق بازی — هر چند که سر دل شود فاش
بیگانه شدم ز خویش و دیدم — در نقش وجود خویش نقاش
خورشید جهان فروز چون تافت — حاجت نبود بشمع و فراش
خورشید اگرچه هست پیدا — دیدن نتوان بچشم خفاش
بردی بکرشمهٔ دل و دین — ای ساقی اهل عشق شاباش
تندی مکن ای نگار مخروش — و انکه دل اهل درد مخراش
بفروش حسین نقد هستی — آنگاه بدان نگار رخپاش
میگوی بصد نیازمندی — گر بهر حریف رند قلاش

پر کن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

از کعبه و دیر بر کناریم — جز میکده منزلی نداریم
چون غمزهٔ دوست نیم مستیم — چون طرهٔ یار بیقراریم
پوینده نه از پی بهشتیم — سوزنده نه از شرار ناریم
آزاد ز دوزخیم و جنت — چون بنده اختیار یاریم
مائیم و حریف جام و دانی — جان در قدمش اگر سپاریم
در ده قدحی ز باده دوش — ای ساقی جان که در خماریم
تو بندهٔ خود شمار ما را — هر چند که ما نه در شماریم

از بخشش بی کرانهٔ تو | مانند حسین امیدواریم
چون از پی جرعهٔ زمین می | عمری است که ما در انتظاریم

پر کن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

ای عشق که آفت زمانی | سرمایهٔ فتنهٔ جهانی
وز تو نتوان نمود پرهیز | مانند قضای آسمانی
افزون ز تخیلات وهمی | بیرون ز تصورات جانی
که آفت عقل بوالفضولی | که غارت جان ناتوانی
عالم ز تو ظاهر است لیکن | در عین ظهور خود نهانی
آفاق پر از نشانهٔ تست | با این همه پرتو از نشانی
ای ذرهٔ یتیم از چه بحری | وی لعل مذاب از چه کانی
گنج دل عاشق از تو گشته | گنجینهٔ عالم معانی
مشتاق جمال تست عاشق | تا کی ز حدیث لن ترانی
در مجلس دوستان محرم | هر لحظه برسم دوستکانی

پر کن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

ما محرم عالم بقائیم | جویندهٔ دولت لقائیم
او گنج و جهان طلسم اعظم | مفتاح چنین طلسم مائیم
از کبر و ریا نفور گشتیم | چون واقف سر کبریائیم
مائیم خزانهٔ معانی | در صورت اگرچه بی نوائیم
از شاهی دهر عار داریم | هرچند که از صف گدائیم

چون لاله اگرچه داغ دل هست — چون غنچه دهن نمیگشائیم
هرچند جفا نماید آن یار — ما غیر وفا نمی نمائیم
بینیم جفا و مهر ورزیم — آخر نه مرید بو الوفائیم
گوینده نکتهٔ بلی ایم — جوینده دولت بلائیم
مانند حسین تا بکلی — از هستی خویشتن برآئیم

پرکن قدح و بیار ساقی
زان بادهٔ جان فزای باقی

الا ای گوهر بحر مصفا — که در عالم توئی پنهان و پیدا
وجودت بهر اظهار کمالات — چو از غیب هویت شد هویدا
برای جلوهٔ عشق جهان سوز — ابی آیینه ها کردی ز اشیا
ز هر آئینه دیداری نمودی — بهر چشمی دگر کردی تماشا
جهان آسوده در کتم عدم بود — برآوردی ز عالم شور و غوغا
گهی با جان مجنون عشق بازی — گهی دلها بری با حسن لیلا
توهم عشقی و معشوقی و عاشق — توهم دردی و هم اصل مداوا
توئی پیرایهٔ معشوق دلبر — توئی سرمایهٔ عشاق شیدا
نیاز و امتی بیچاره از تست — همه از تو عشوه ها و ناز عذرا
بچشم عارفانت مینماید — جهان جمله تن و تو جان تنها
ولیکن عاشقان با دیده دوست — جهان گم دیده در نور تجلا
شناسندت بفردانیت امروز — که حاجت نیست ایشان را بفردا
سخن مستانه میگوید حسینت — که دادش ساقی عشق تو صهبا
منم معذور ای عشق ار بگویم — چو چشم گشت در نور تو بینا

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیار

چو شاه عشق مطلق رایت افراخت
ز صحرای عدم لشکر روان ساخت

بمیدان شهادت روی آورد
ز ملک غیب چون رایت برافراخت

خزینه خانهٔ اسم و صفت را
چو در بگشاد و خلق کون بنواخت

بحسن خود تجلی کرد اول
که می بایست کوی عاشقی باخت

دل عشاق را از آتش شوق
چو زر خالص اندر بوته بگداخت

شهنشه را درین جلباب صورت
بوحدت هیچکس چون یار نشناخت

درین عالم برای سلب روپوش
ز عشق آوازهٔ یغما درانداخت

صور چون گشت زایل جان عاشق
دل از اغیار بهر یار پرداخت

چو تیغ غیرت آن شاه یگانه
برای کشتن بیگانه می آخت

حسین آن دید و در میدان معنی
سمند بادپا زین گونه می تاخت

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیار

چو با عشق جمالت یار گشتم
بجان خویشتن اغیار گشتم

چو دیدم هستی جاوید مطلق
من از هستی خود بیزار گشتم

مقام از آشیان عشق کردم
مقیم خانهٔ خمار گشتم

گشادم پر و بال جان چو عنقا
بکوه قاف چون طیار گشتم

زمانی در پس ظل خیالات
چو خفته بستهٔ پندار گشتم

چو خورشید جمالت تافت بر من
از آن خواب گران بیدار گشتم

به بوی کشته عمری قانع از گل
سراسیمه بگرد خار گشتم

چو گلزار جمال خود نمودی — چو بلبل بر رخ گل زار گشتم
کجا در چشم من آید غباری — چو با عشق تو یار غار گشتم
چو دیدم عیسی دلخسته جانی — من آشفته دل بیمار گشتم
چو با هستی مقید بودم اول — بگرد هر دری بسیار گشتم
چو حلقه پیش در خود را بماند — ندیدم خلوت اسرار گشتم
چنین آسا اگر گویم عجب نیست — چو از دیدار برخوردار گشتم

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیار

بیا ای قبلهٔ اهل معانی — که تو جان همه خلق جهانی
جهان را زندگی از تست زیرا — همه عالم تن و در وی تو جانی
تو جانی لیک از جسمی منزه — تو ماهی لیک اندر لامکانی
تو در پنهانی خویش هویدا — تو در عین هویدائی نهانی
تو مستوری ز چشم اهل غفلت — اگرچه پیش اهل دل عیانی
ز قدوسی خود برتر ز عقلی — ز سبوحی برون از هر گمانی
جهان پر آیت حسن تو لیکن — چنین آیات خواندن تو توانی
ز خود فانی شو ای دل در ره عشق — که تا یابی لقای جاودانی
صدفهای قوالب چون شکستی — نماید گوهر بحر معانی
چو اندر عشق محو یار باشی — شناسی اینک او را نیست ثانی
جمالش چون بچشم او ببینی — بگوئی هم بطور ترجمانی

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیار

بیا ای برده آرام و قرارم / که من بی تو سر عالم ندارم
بسوزد عالم و آدم بیکبار / اگر آهی ز سوز دل برآرم
شب دوشینه در خمخانهٔ عشق / ز درد درد سیدا دی عقارم
بده امروز جام دیگر ای دوست / که از دردی دردت در خمارم
تو ای عذرا چو از چشمم برفتی / من وامق چگونه خون نبارم
مرا معذور دار ای مردم چشم / بخون دل همی شوید عذارم
مرا ای عشق برگیر از میانه / که تا دلدار آید در کنارم
گر از بیگانه و خویشم برآری / چه غم دارم توئی خویش و تبارم
گر از شادی عالم بی نصیبم / چه غم چون هست دردت غمگسارم
ز غم شاید که مستانه بگویم / چو از نور تجلی مست یارم

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیّار

بیا ساقی که از عشق تو مستم / ز مستی رفت دین و دل ز دستم
بلی مستی من مستور نبود / که من سرمست صهبای الستم
چگونه بر نخیزم از سر عقل / چه در خمخانهٔ عشقت نشستم
چو تو یکبار روی خود نمودی / دو چشم از دیدن غیر تو بستم
بسوزان هستی من ز آتش عشق / اگر دانی که یکدم بی تو هستم
چو نور هستی مطلق بدیدم / ز قید هستی خود باز رستم
سنم پنجاه ساله عاشق ای ماه / چو ماهی کی بود پروای شستم
نخواهم جست غیر قید عشقت / بجستی چون ز جوی عقل جستم
من دلخسته ضر تنها چشیدم / ولی هرگز دل مردم نخستم

بلندست اختر اقبال و بختم | که بر درگاه تو چون خاک هستم
حسین آسا بگویم بی تحاشا | چو از جام تجلاّی تو مستم

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیار

زهی جانی که جانانش تو باشی | خوشا دردی که درمانش تو باشی
قدم سازند از سر عاشقانت | دران راهی که پایانش تو باشی
بزخم تیغ دشمن طالب دوست | کجا سیرد اگر جانش تو باشی
خلیل الله ز آتش کی هراسد | چو در آتش نگهبانش تو باشی
چرا یوسف به تنگ آید ز زندان | چو راحت بخش زندانش تو باشی
همیشه عاقبت محمود باشد | دران کاری که سامانش تو باشی
بنا شد میل شاهی دو عالم | گدائی را که سلطانش تو باشی
بعالم کی نظر اندازد آن کس | که نور چشم گریانش تو باشی
چو پروانه چرا عاشق نسوزد | اگر شمع شبستانش تو باشی
چو جانان خلوتی در جان گزیند | دلا باید که دربانش تو باشی
چو عید اکبر از دیدار یابی | به تیر عشق قربانش تو باشی
اگر فرمان بجانبازی کند دوست | غلام بنده فرمانش تو باشی
حسین ای عشق هر ساعت بگوید | اگر یار سخندانش تو باشی

که در عالم نمی بینم بجز یار
و ما فی الدار غیر الله دیار

طلع العشق من ورای حجاب | فافتحوا العین یا اولی الالباب
همه آفاق ز تجلی عشق | پر شد از آفتاب عالمتاب

دوست در خانه بی حجاب نشست
علینوا الحافظین عند الباب

صار دار السلام منه البیت
فادخلوا فیه ایها الاحباب

واسمعوا من لسان رحمته
طبتم خالدین یا اصحاب

بی ادب بر بساط پای منه
عشق خود چیست سر بسر آداب

بهر مهمانیش مهیا ساز
از دل و دیده ات کباب و شراب

بهر تو گر خراب گشت حسین
گنج شاهی بجو بکنج خراب

عشق معنی شناس پیدا کن
بعد از آن این حدیث در یاب

که جهان صورت است معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای دل از عشق دلربا داری
سر سودای خود چرا داری

در طریق وفا زره ی صفا
جان کن ایثار اگر وفا داری

دلق فانی اگر برفت چه باک
گر بقای ابد قبا داری

بگسل از غیر دوست از غیرت
تو بجز دوست خود کرا داری

قلب در بوته بلا بگداز
که سر علم کیمیا داری

یار اندر کنار می کشدت
ز و جدائی چرا روا داری

او چو یک لحظه نیست از تو جدا
چند خود را از و جدا داری

نیست کبر و ریا سزاوارت
که صفتهای کبریا داری

چند گوئی که هیچ نیست مرا
همه داری چو عشق ما داری

بگذر از صورت و بگوی حسین
دل معنی چو آشنا داری

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

عشق جز پرتو ولایت نیست / جز صفای دل و عنایت نیست

دفتر درد عشق را کافیست / در هدایه ازو روایت نیست

دامن عشق گیر در ره دوست / که جز او رهبر هدایت نیست

در مقامی که عشق بار انداخت / عقل را دانش و کفایت نیست

زان مصاحف که سر عشق دراوست / سورهٔ یوسفی بیک آیت نیست

کی شناسی رموز ما اوحی / گر در آیت ترا درایت نیست

عشق چون از صفات بیچونست / هرگزش ابتدا و غایت نیست

حسن معشوق را چو نیست کران / علم عشق را نهایت نیست

هر دم از درد او بنال حسین / در ره دوستی شکایت نیست

چون بمعنی رسیدهٔ ای دل / فاش گو حاجت کنایت نیست

که جهان صورتست و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای صفای تو صبوح و صباح / روح ما را سکینه بخش از راح

روح راحت نیابد ار نرسد / راح قدسی ز عالم ارواح

مطربا زخمه بزن که از دست / طایر روح را جناح نجاح

ساقیا جرعهای غیب بریز / بر سر خاکیان پی افراح

جان ازان جرعه هاست دل زنده / که ز اقداح کرده ایم قداح

سینه مشکوة و دل زجاجهٔ اوست / نور عشق ریخت در مصباح

در دلهای ما بعالم غیب / تو برحمت گشای ای فتاح

کشف سری برآید از کشاف / قفل دل کی گشاید از مفتاح

لوح دل را بشو حسین از غیر / تا به بینی نوشته بر الواح

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای دل از آشنای این کوئی | وصل بیگانگان چو میجوئی
بگذر از خود که در حریم وصال | در نگنجی اگرچه یک موئی
شسته گردد کلیم اقبالت | دست از خویشتن اگر شوئی
رقص ها کن ز زخم چوگانش | که بمیدان عشق چون گوئی
جوی جویان بسوی دریا رو | از چه سرگشته اندرین جوئی
چون بدان بحر آشنا گشتی | بکش از تن لباس در توئی
غرقه بحر وحدت ار باشی | خود نماند توئی و هم اوئی
رو سوی لامکان بیا ر حسین | تا بری ره بسوی بی سوئی
چون بمعنی رسیدی از صورت | از تو زیبا بود اگر گوئی

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیّار

طرفه بی نام و بی نشان که منم | بوالعجب ظاهر و نهان که منم
چون تو با خویشتن گرفتاری | کی شناسی مرا چنان که منم
بخدا نیم جو نمی ارزد | دو جهان اندران جهان که منم
نه فلک را حباب بشمارم | در چنین بحر بیکران که منم
جمله از من خبر دهند ولیک | بزبان نامده ست آن که منم
گرچه آنم که تو نمیدانی | آنچه دانسته بدان که منم
بسته باشد همیشه راه فنا | در چنین ملک جاودان که منم
گفتنم از حسین گیر کنار | گو کنار اندرین میان که منم

ای معانی شناس نسبت بدیع	گر بگویم درین بیان که منم

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

ای دل مبتلای هرجائی	اندرین خاکدان چه می پائی
کمترین آشیانه ات سدره است	چونکه پرواز بال بگشائی
قدسیان بر تو جمله رشک برند	گر تو یکدم جمال بنمائی
وصف ذاتت نمیتوانم گفت	گر تو اندر صفت نمی آئی
قطره چون به بحر غرقه شوی	گاه موجی و گاه دریائی
خود ز دریا شنو که میگوید	ما توئیم ای حبیب تو مائی
هم تو در خود جمال ما بنگر	که تو آئینهٔ مصفائی
بلکه هم ناظری و هم منظور	اندران مرتبت که یکتائی
از تو زیبد حسین اگر گوئی	چون بچشم حبیب بینائی

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدار غیره دیار

مظهر سر کبریا مائیم	سایهٔ رحمت خدا مائیم
تو مس ناسره بما بسپار	آنگهی بین که کیمیا مائیم
قطرهٔ گوهری کنیم از آنکه	بحر فیاض با صفا مائیم
خضر از ما چشید آب حیات	زانکه سرچشمهٔ بقا مائیم
راه دریای وحدت از ما پرس	کاندران بحر آشنا مائیم
نقش دیدار دوست در ما بین	زانکه آئینهٔ لقا مائیم
در اقالیم اجتبا امروز	صاحب رایت و لوا مائیم

هر مریضی ز ما شفا یابد | که مسیحای جان فزائیم
جان عالم اگرچه جانان است | ما نیاریم گفت تا مائیم

که جهان صورت است و معنی یار
لیس فی الدّار غیره دیّار

آخر ای جان جملهٔ اشیا تو | هم نهانی و هم هویدا تو
پرده از کاینات ساختهٔ | در پس پرده آشکارا تو
در پس پرده های گوناگون | هم تماشا کر و تماشا تو
در مقامیکه نفی و اثبات است | ما همه لای محض و الّا تو
همه تن چشم گشته ام ای عشق | تا تماشای جمال خودرا تو
تو بهر چهرهٔ نموده جمال | هم بهر دیده گشته بینا تو
از سر ناظری و منظوری | گاه مجنون و گاه لیلا تو
وز طریق ظهور و سرّ بطون | ظاهر ما و باطن ما تو
بار دیگر بگو می چون هستی | بزبان حسین گویا تو

که جهان صورتست و معنی یار
لیس فی الدّار غیره دیّار



خاتمه

سُبحانك لا عِلم لنا اِلّا ما علّمتنا اِنّك انت العليم الحکیم

ایّها النّاس بہ بینید زنعمای خدا نعمت تازه وهم باهمه وزجمله جدا
پیداست که مقامیکه ما را بحق رساند بجز عشق نبوده است که گفته اند آنکه تا حق
رساندت عشق است غیر حق آنچه باشد آن فسق است عشق را دو وجه قرار داده اند
یکی در صورت مجاز و یکی در عالم حقیقت لاجرم این مجاز را نردبان حقیقت گفته اند
اگر بوسیلهٔ این نردبان بحقیقت نرسید نامش فسق گردید و هرکه درین عالم غفلت مبتلا
ماند هرگاه دروازه حقیقت بروباز کنند بصد حسرت میگوید که یا لیتنی لم اتخذ فلانا
خلیلا پس همین عشق است که با علا علیین میرساند و عکسش باسفل السافلین میکشاند
پس صاحبدلان همین عشق مجاز را بگندم تشبیه کرده اند و عشق حقیقی از ترک آن پیدا میشود
ازانجاست که سرور متقیان و امام الانس والجان اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب
گندم نخورد و آدم تا گندم نخورده بود در عالم حقیقت ماند همینکه یکدانه از حلق
او فرو شد در مجاز افتاد پس منتهای این تا بهشت است و بس و بهشت از مکان
بیش نبوده است و لذات او همین لذت چشم و گوش و کام است و فیها ما تشتهیه
الانفس و تلذ الاعین نمونه آن در دنیا هم موجود است که فیها فاکهة و نخل
و رمّان پس هرکه برین نمونه اکتفا کرد و بر مکین نگاه نکرد ابله است ازانجاست که
گفته اند اهل الجنة بله و هرکه عاقل است کی بمکان فرو می آورد که مشتاق
مکین است ما زاغ البصر و ما طغی شان اوست همین مقام عشق است که
گفته شد فرد ننگ است عاشقان ترا جنت برین سوی مکان نگه نکند عاشق
مکین پس منتهای عبادات زهد خشک که ظاهر شریعت است همین تا بهشت است
و باطن شریعت که عبارت از حقیقت و معرفت است تا خالق بهشت است

لذات آن مثل لذات بهشت بچشم وگوش وکام تعلق ندارد پس این لذت وجدانی
وروحانی که از مرتبه ذائقه وباصره بیرون است مقام عشق است که باطن شریعت است
هر که بدین مقام همت بست عاقل است وآنکه مثل زاهد خشک بدرجه اول و
ظاهر شریعت بر لذات چشم وگوش وکام که نامش بهشت است دل نهاد به
نسبت این عاقل عاشق مکین البته ابله است چنانچه فتوی جنید بغدادی
در مصطبه شریعت بر قتل حسین منصور گواهی واضح وبرهانی لایح است چه
خوب گفته خواجه عبدالله انصاری علیه الرحمه الهی زاهد از تو حور میخواهد قصورش
بین بجنت میگریزد از درت یارب شعورش بین وشرف انسان بر بهائم بعلم و
عقل است که عَلَّمَ آدَمَ الْاَسْمَاءَ کُلَّهَا وَعَلَّمَ الْاِنْسَانَ مَا لَمْ یَعْلَمْ عبارت
ازین مقام است که ملائکه بمقابله آدم لا علم لنا گفتند ودر بارگاه عشق علم و
عقل را بار نیست هرگاه عقل از سر بدر رود وهوش وحواس وادراک نمی ماند واین همه
تکلیفات شرعی محض نسبت عقل است پس درصورت زوال عقل نوع بشر از
بهائم است بلکه در طاقت وتوانائی هزار مرتبه از بهائم کمتر اگر در مقام عشق زوال
عقل لازم داشته شود لازم آید که بهائم غیر ذو العقول را بر انسان ذو العقول
مکلف شرعی در مقام عشق ترجیح تمام باشد پس شرف انسان که بسبب عقل بر حیوان
بود کجا باقی میماند لاجرم در حل این نکته بسی دلها خون شده وره بجائی نبرده اند
درچنین حال بنگر بدیوان معارف عنوان قتیل فی سبیل الله غرقه دریای مواج
حسین منصور حلاج که در عالم حسن کلام عزیز الوجود بل عدیم الوجود وبی نظیر است
اظهار تکمیل نموده عشق را با عقل وشریعت وطریقت ومعرفت جمع کرده صورت
واقعی را بچشم ظاهر وا نموده وعشق مجاز را بحقیقت رسانیده همانا چون کتابی
نادر الوجود وکمتر بنظر عرفا رسیده لهذا درینوقت اقل احباب میرزا محمد

ملک الکتاب برای ملاحظهٔ اصحاب معرفت این مجموعهٔ محجوبه زیبا جمال را در ماه شعبان المعظم از مکمن طبع بعرصهٔ ظهور نمودار نموده بکمال دقت بر تصحیح آن کوشید ذٰلِكَ فَضْلُ اللّٰهِ يُؤْتِيهِ مَنْ يَشَآءُ وَاللّٰهُ ذُو الْفَضْلِ

الْعَظِيمِ

در تاریخ فرماید جناب مستطاب فضایل و کمالات اکتساب الحاج محمد حسین حکیم صاحب حسب الخواهش عالیجاه عزت و سعادت همراه آقا میرزا محمد ملک الکتاب

جهان شد از معارف شاد و معمور	مدامی در ثنا اسرار مستور
بخوان تاریخ سردار طریقت	عیان شد بی نشان دیوان منصور
	۵ ۳ ۴ ۱۳ ۴ ۷۱ ۶ ۳۸

کتبه عبد المذنب العاصی میرزا داود شیرازی

در بندر معمورهٔ بمبئی در چاپخانهٔ علوی

بزیور طبع محلّی گردید

فی شهر شعبان المعظم

سنه ۱۳۰۵

م م

م

لذات آن مثل لذات بهشت بچشم و گوش و کام تعلق ندارد پس این لذت وجدانی
و روحانی که از مرتبهٔ ذائقه و باصره بیرون است مقام عشق است که باطن شریعت است
هر که بدین مقام همت بست عاقل است و آنکه مثل زاهد خشک بدرجهٔ اول و
ظاهر شریعت بر لذات چشم و گوش و کام که ناشی بهشت است دل نهاد به
نسبت این عاقل عاشق مکین البته ابله است چنانچه فتوی جنید بغدادی
در مصطبهٔ شریعت بر قتل حسین منصور گواهی واضح و برهانی لایح است چه
خوب گفته خواجه عبدالله انصاری علیه الرحمه الهی زاهد از تو حور میخواهد قصورش
بین بجنت میگریزد از درت یارب شعورش بین و شرف انسان بر بهائم بعلم و
عقل است که عَلَّمَ آدَمَ الْأَسْمَاءَ كُلَّهَا وَعَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ عبارت
ازین مقام است که ملائک بمقابله آدم لا علم لنا گفتند و در بارگاه عشق علم و
عقل را بار نیست هرگاه عقل از سر بدر رود هوش و حواس و ادراک نمی ماند و این همه
تکلیفات شرعی محض نسبت عقل است پس در صورت زوال عقل نوع بشر از
بهائم است بلکه در طاقت و توانائی هزار مرتبه از بهائم کمتر اگر در مقام عشق زوال
عقل لازم دانسته شود لازم آید که بهائم غیر ذو العقول را بر انسان ذو العقول
مکلف شرعی در مقام عشق ترجیح تمام باشد پس شرف انسان که بسبب عقل بر حیوان
بود کجا باقی میماند لاجرم در حل این نکته بسی دلها خون شده و ره بجائی نبرده اند
درچنین حال بنگر بدیوان معارف عنوان قتیل فی سبیل الله غرقهٔ دریای مواج
حسین منصور حلاج که در عالم حسن کلام عزیز الوجود بل عدیم الوجود و بی نظیر است
اظهار تکمیل نموده عشق را با عقل و شریعت و طریقت و معرفت جمع کرده صورت
واقعی بالحشم ظاهر نموده و عشق مجاز را بحقیقت رسانیده بها تا چون کتابی
نادر الوجود و کمتر بنظر عرفا رسیده لهذا در اینوقت اقل احباب میر محمد

ملک الکتاب برای ملاحظهٔ اصحاب معرفت این مجموعهٔ محجوبه زیبا جمال را در ماه شعبان المعظم از مکمن طبع بعرصهٔ ظهور نمودار نموده بکمال دقت بر تصحیح آن کوشید ذالک فضل الله یؤتیه من یشاء والله ذو الفضل العظیم

در تاریخ فرماید جناب مستطاب فضایل و کمالات اکتساب الحاج محمد حسین حکیم صاحب حسب الخواهش عالیجاه عزت و سعادت همراه آقا میرزا محمد ملک الکتاب

جهان شد از معارف شاد و معمور	مدامی در نما اسرار مستور
بخوان تاریخ سردار طریقت	عیان شد بی نشان دیوان منصور
۴۳۵	۳۸۶ ۷۱ ۴۱۳

کتبه عبد المذنب العاصی میرزا داود شیرازی

در بندر معمورهٔ بمبئی در چاپخانهٔ علوی

بزیور طبع محلّی گردید

فی شهر شعبان المعظم

سنه ۱۳۰۵

م م

م

شرح حال سراج و ملاج حسین منصور حلاج رحمة الله علیه

بحر المواج حسین منصور حلاج قدس سره سرور اهل اطلاق و سرمست جام اذواق حلاج
اسرار و کشاف استاد بود سمعانی در کتاب انساب آورده که مولد او بیضای فارس است
و در دار المؤمنین شوشتر نشو و نما یافته دو سال در آنجا بتلمذ سهل بن عبدالله اشتغال
نموده آنگاه در سن هیجده سالگی از آنجا ببغداد رفت و با صوفیه آمیزش نمود مدتی
در صحبت جنید و ابو الحسن نوری بسر برده و باز بشوشتر آمده کدخدا شد باز با جمعی از
فقراء ببغداد رفت و از آنجا بمکه و از مکه ببغداد مراجعت نمود و بزیارت جنید رفت
و از او مسئله پرسید و او جواب نفرمود و با او گفت تو در این مسئله مدعیی پس حسین از
این معنی آزرده شده بشوشتر آمده و قریب یکسال اقامت کرد و در این مرتبه او را وقعی در
دل مردم بهم رسید تا آنکه اکثر ابنای زمان بر او حسد بردند آنگاه پنجسال از شوشتر
غایب شده بخراسان و ماوراء النهر و از آنجا بسیستان و از آنجا بفارس رفت و شروع
در نصیحت خلق و دعوت ایشان بجانب پروردگار نمود و جهت مردم آنجا تصانیف
نمود و در آنجا او را عبدالله زاهد میگفتند آنگاه از فارس باهواز رفت و فرزند
خود را احمد نام از شوشتر بآنجا طلبید و در مقام اظهار اشراق قلب و کرامات
شده از اسرار مردم و ضمایر ایشان خبر میداد و بنابراین او را حلاج الاسرار میگفتند
تا آنکه ملقب بحلاج شد بعد از آن ببصره آمد و اندک روزی آنجا بود و دوباره بمکه
رفت و جمعی کثیر با او همراه شدند و ابو یعقوب نهرجوری با او ملاقات کرد و در
مقام انکار او شد آنگاه ببصره مراجعت کرد و یکماه در آنجا باز باهواز آمده و از توقف نمود و از آنجا
اهواز ببغداد و از بغداد باز بمکه رفت و بعد از این سفر ببلاد شرک مانند چین و هند

و بلاد ما

و ترکستان درآمد و خانه و عقار بهم رسانید پس جمعی از علمای ظاهر مانند محمد بن داود
و امثال او بر او متغیر شدند و خلیفه وقت معتصم را نیز بر او متغیر ساختند که انا الحق میگوید
تا آنکه حامد بن عباس که وزیر بود قاضی بغداد او را که ابو عمر محمد بن یوسف بود با دیگر علما
حاضر ساخت و علمای بی دیانت بمجرد امر وزیر با آنچه حرف حسین محضر نوشتند
و مضمون را بعرض خلیفه رسانیدند و بعد از دو روز حکم شد که دو هزار تازیانه او را
بزنند اگر بمیرد فبها و الا سر او را از بدن جدا سازند آنگاه او را بر سر جسر بغداد بردند و
هزار تازیانه زدند و حسین در هیچ مرتبه آهی نکشید و همین احد احد میگفت پس او را
بردند تا بدارش کشند مخلوق بدور او گرد آمده بودند و او نگاه میکرد و میگفت
حق حق حق انا الحق در آنحال درویشی از او پرسید که عشق چیست گفت امروز
بینی و فردا بینی و پس فردا بینی یعنی امروزم بکشند و دوم روزم بسوزند و سیم روزم
بر باد دهند خادم وصیتی خواست گفت نفس را بچیزی مشغول دار اگر نه او ترا
مشغول گرداند پسرش گفت ای پدر مرا وصیتی کن گفت چون جهانیان در
اعمال کوشند تو در چیزی کوش که آن علم حقیقت است پس در راه که میرفت
میخرامید با بندهای گران و نعره زنان میگفت حق حق حق تا بزیر دارش بردند بوسه
بر دار داد و گفت معراج مردان عشق است میزری بر میان بست و طیلسان بر افکند
دست بر داشت و روی بقبله مناجات کرد و گفت آنچه او داند چون بر سر دار
شد جماعتی که مریدانش بودند سؤال کردند که چگوئی در ما که مقران توایم و در
منکران که سنگ خواهند انداخت گفت ایشان را دو ثواب و شما را یک
ثواب باشد از بهر آنکه شما را بمن حسن ظن بیش نیست و ایشان از قوت توحید
و صلابت شریعت می جنبند و توحید در شرع اصل بود و حسن ظن فرع پس
شبلی در برابر آمد و بآواز بلند بانگ کرد گفت اولم ننهک عن العالمین

وگفت ما التصوف ای حلاج گفت کمترین مقام این است که می بینی گفت بلندتر
کدام است گفت ترا بدان راه نیست پس هرکسی سنگی می انداخت شبلی گلی در
انداخت حلاج آهی کرد گفتند آخر این همه سنگ انداختند هیچ نگفتی از این
گل آه کنی گفت آنها نمیدانند معذورند از وسختم می آید که داند و نمیباید انداخت
پس دستش بریدند خنده زد گفتند چیست گفت الحمد لله که دست مارا
بریدند مرد آن باشد که دست صفات مارا که کلاه همت از تارک عرش
سیر باید ببرد پاهایش را بریدند تبسمی کرد گفت بدین پای که سفر خاکی کردمی قدمی
دیگر دارم که هم اکنون سفر هردو عالم خواهم کرد پس دو دست بریده را بر روی
مالید و سرخ روی شد گفتند چرا گفت نمازی که عاشقان گذارند وضو را
چنین باید کرد پس چشمهایش را برکندند افغان از خلایق برخاست بعضی می
گریستند و بعضی سنگ می انداختند پس خواستند که زبانش را ببرند گفت چندان
صبر کنید که سخنی بگویم روی سوی آسمان کرد و گفت بدین رنجی که از برای من بر
میدارند محرومشان مکن و از این دولتشان بی نصیب مگردان الحمد لله اگر دست
و پای من بریدند بر سر کوی تو بریدند و اگر سرم از تن جدا کردند در مشاهده جلال
تو بود و اگر سرم از و نقصانی بپذیرد بد باشد پس گوش و بینی او را بریدند
و آخر کلمه که بآن متکلم شد این بود که حب الواحد افراد الواحد له و این
آیت برخواند یستعجل بها الذین لا یؤمنون بها والذین امنوا
مشفقون منها و یعلمون انما الحق من ربک و از ابو اسحاق رازی نقل
نموده که در وقتی که او را صلب مینمودند نزدیک او ایستاده بودم شنیدم که
میگفت الهی اصبحت فی دار الرغائب انظر الی العجائب الهی انک تتودد
الی من یؤذیک فکیف من یؤذی فیک در میان سر بریدن تبسمی نموده

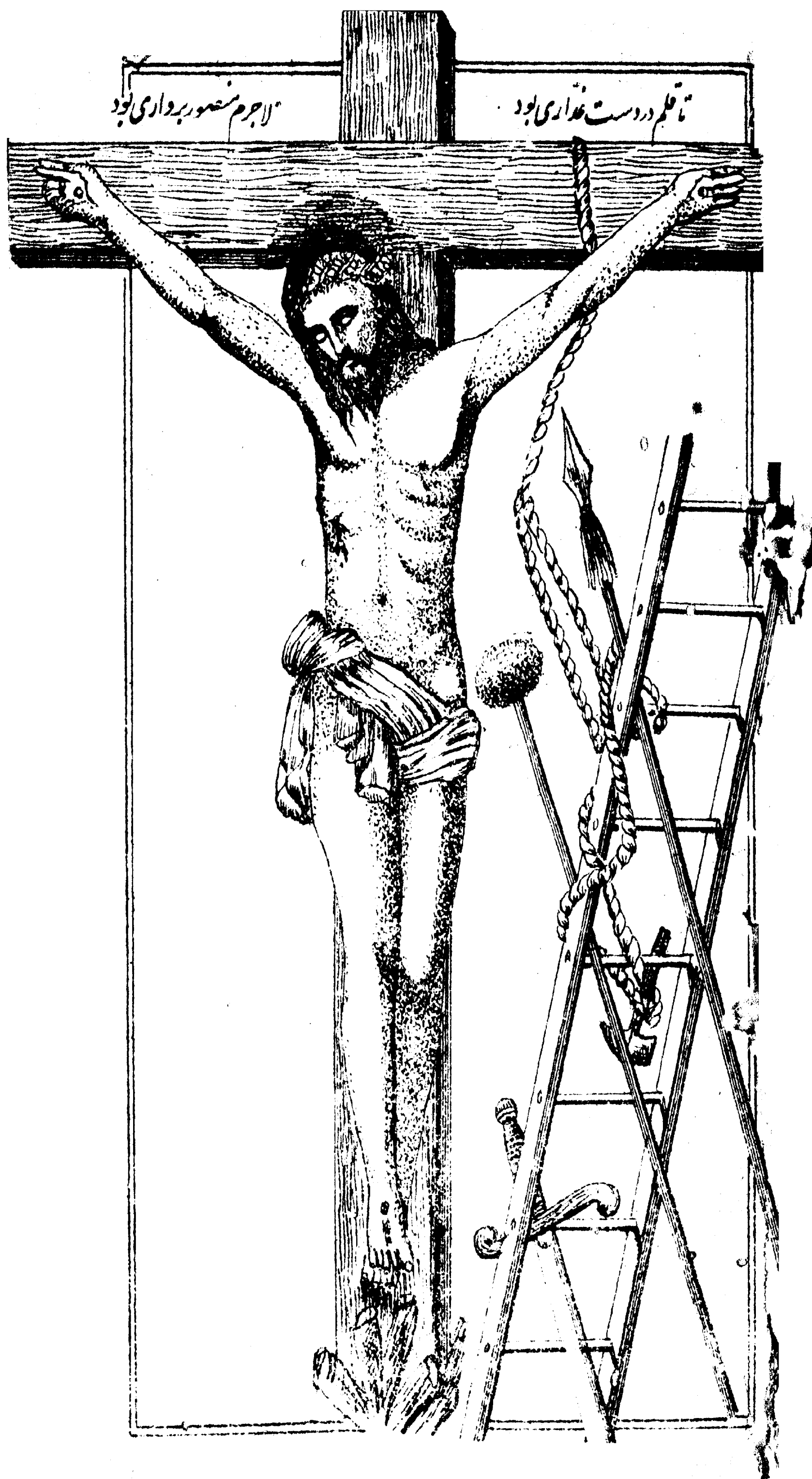
جان داد حسین منصور کوی قضا را از حق به بیابان رضا انداخت و از هر یک بند او خروش انا الحق می آمد پس پاره پاره کردندش که از او کردنی و کشتنی بماند همچنان انا الحق میگفت پس از آن از هر پاره آواز انا الحق می آمد بسوختند و خاکسترش را در دجله ریختند از آن همان آواز می آمد کس را از اهل طریقت این فتوح حاصل نشد یکی از مشایخ طریقت گفت آن شب را بزیر دار خفته بودم آوازی شنودم که اطلعناه علی سرّ من اسرارنا فافشی سرّنا فهذا جزاء من یفشی سرّنا شعر خواجه علیه الرحمه گواه است گفت آن یار کزو گشت سر دار بلند جرمش این بود که اسرار هویدا میکرد مخفی نماناد که سبب کشتن حسین منصور از قراریکه در کتاب انساب سمعانی و کتاب معتبر سنجری که در زمان شمس المعالی سمت تالیف یافته مذکور است که حسین منصور مردم را با مام محمد مهدی علیه السلام دعوت میکرد و بمردم می گفت که عنقریب از طالقان دیلم بیرون خواهد آمد بنا بر این او را گرفته به بغداد بردند و مواخذه نمودند و از اینجا معلوم میشود که گناه حسین منصور انتساب بمذهب امامیه و اعتقاد بوجود مهدی علیه السلام و دعوت مردم بنصرت آنحضرت و شورانیدن مردم بر خلفای عباسی بود کفر و زندقه را بهانه ساختند و لهذا بر وجهی که در کتاب سمعانی مذکور است شبلی و ابن عطای بغدادی و ابراهیم بن محمد نصرآبادی نیشابوری تصحیح حال و تدوین اقوال او نموده اند و در وصف او عالم ربانی فرموده اند مقرر است

که آنچه ازین طایفه در اوقات سکر و حال از انواع فعل مستانه واقع میشود

محققان علماء شریعت در توجیه آن میکوشند و عفو و اغماض

	بر آن می پوشند	

بپوشش دامن عفوی بذلت من مست	که آبروی شریعت بدین قدر نرود


تا قلم در دست غداری بود
لاجرم منصور برداری بود